

نام رمان: غرور شیشه ای

نویسنده: فاطمه صفار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

روستایی کوچک و زیبا در یکی از شهرهای مرکزی ایران با خانه های کاه گلی که در بین ان خانه های تازه ساز اجری خودنمایی میکرد . در بعدازظهر که خانواده در حال استراحت بودند ناگهان صدای همهمه در روستا پیچید .

سودابه هشت ساله مشغول نوشتن تکلیف هایش بود صدای همهمه با سرعت به خانه ی انها نزدیک شد و پشت در خانه متوقف شد . بعد از ان در و صدای خواب الود علی اقا پدر خانواده بود که به مادر امر کرد در را باز کند.

اقا داوود شوهر اکرم خانم با عده ای از اهالی بودند که در چهره ای تک تک انها هراس نمایان بود.

اقا داوود گفت :سلام مریم خانم به علی اقا بگید سریع بیاد مغازه اش خراب شده که باید هر چه زودتر خبر دار بشن

مریم خانم همسرش را صدا کرد .علی اقا سرعت کت سیاهش را که به مرور زمان بیرنگ شده بود به تن کرد بی خبر از این که اهالی واقعیت را به او نگفته و در اصل چیزی از مغازه اش در اثر آتش سوزی نمانده بود.

با اهالی راهی شد . وقتی به مغازه رسید میخکوب شد تازه متوجه اتفاق افتاده شد و با دو دست بر سرش کوبید و پاهایش از شدت ناراحتی تا شد . و روی زمین زانو زد .

مریم خانم در خانه نگران بود و منتظر شوهرش راه می رفت . علی اقا با حالی زار با کمک اهالی به خانه بازگشت .

اهالی موضوع را به او توضیح دادند . و بعد از هم دردی به خانه های خودشان برگشتند . سودابه با نگرانی به همه این وقایع نگاه می کرد . با دیدن نگرانی پدر دست بر صورت پدر گذاشت و گفت :بابایی .

نگران نباش . اگه تو ناراحت باشی من هم ناراحت می شم .
پدر دستان کوچک او را در دست گرفت و بوسید . مریم خانم هم گوشه ای نشسته بود و به زندگی از دست رفته شان فکر می کرد . و اشک می ریخت .

علی اقا دیگر نتوانست مغازه رو بسازد چون پول زیادی می خواست و او نداشت . به یکی از دوستانش در تهران نامه نوشت تا بلکه کاری در تهران بیابد . بعد از چند روز جواب نامه آمد و انها با جواب مثبت به سمت تهران حرکت کردند . در این بین سودابه غمگین بود از ترک کردن دوستانش و مدرسه ای که در آن درس می خواند . به همراه پدر و مادر به سوی سرنوشت تازه ای که برایش رقم خورده بود می رفت .

وارد تهران شنید چون اولین بار بود ابهت و بزرگی شهر او را به وجد آورده بود .
از مادر پرسید :مامانی . این جا دوست هم پیدا می کنم ؟

مریم خانم که خسته بود ولی گفت :اره امید زندگی ام . فقط باید کمی صبر کنی .
بعد از ساعتی به منزل دوست پدرش رسیدند . دوست پدرش اقا هادی که در یکی از خانه های بزرگ کار می کرد برای علی اقا کاری در یکی از خانه ها پیدا کرده بود .

باغبانی شغلی بود که علی اقا به آن علاقه داشت . بعد از ساعتی استراحت به سمت آن خانه حرکت کردند . اصلا در باور انها نمی گنجید که خانه ای که قرار بود در آن زندگی کنند این

چنین زیبا باشد . خانه ای که حالا روبروی آن ها بی شباهت به قصر نبود . علی اقا با ترس به اقا هادی نگاه کرد .

اقا هادی گفت :نگران نباشید . ادم های این خونه برعکس پول دارهای دیگه ادم های خوب و با ایمانی هستند.

زنگ در را به صدا در آوردند . دقایقی بعد در توسط خدمتکاری که علی اقا قرار بود به جای او کار کند باز شد . همه وارد حیاط شدند جلوی روی آنها باغی بزرگ نمایان شد . باغ زیبا با درختان سرو و انواع گل های رنگارنگ که راه به ساختمان پیدا کرده تزیین شده بود. در بین درختان آن با سنگ های تزئینی راهی باریک تا ساختمان ایجاد کرده بودند . ساختمان زیبایی محصور شده در باغ خود را نشان میداد . خانهای بزرگ که دو طبقه بنا و نمایی کاملاً سفید با ایوانی بزرگ در طبقه دوم که با ستون های گچ بری که به سقف متصل بود . استحکام لازم را به آن بخشیده بودند .

درون ساختمان هم با کمال سلیقه چیده شد بود . با وسایل زیبا و عتیقه که در جاهای مخصوص قرار گرفته بودند .

علی اقا و مریم خانم از دیدن آن همه زیبایی ترس شان چند برابر شده بود . اما سودابه غرق در زیبایی خانه شده بود

. دعا می کرد که آنها انجا بمانند . اهالی خانه آن ها را پذیرفتند و زندگی جدید شان شروع شد .

علی اقا و همسرش نگران درس سودابه بودند که آن هم از طرف خانواده افشار که از سودابه خوششان آمده بود برطرف شد . سودابه در آن خانه رشد کرد و مورد توجه به خصوص اقا و خانم افشار قرار می گرفت . اولش زندگی برای سودابه در آن خانه زیبا بود ولی هر چه بزرگتر

شد و فهمید که مادر و پدرش باغبانی خانواده افشار هستند از بودن در انجا متنفر شد . بعد از چند سال زمانی که پا به سن شانزده سالگی نهاد برای شرکت در مراسم ازدواج یکی از اقوام به شهر خود رفتند . در همین مراسم بود که زندگی اش تغییر کرد . و خواهر احمد اورا برای برادرش انتخاب کرد . احمد در تهران مشغول کار بود . و موقعیت شغلی نسبتا خوبی داشت . سودابه علی رغم مخالفت پدر و مادرش و خانواده افشار با احمد ازدواج کرد . اما احمد از همان ابتدا ماهیت خود را نشان داد و دلیل ازدواجش با سودابه اجبار خانواده اش عنوان کرد و این که هیچ علاقه ای به او ندارد . این برای سودابه از زندگی در خانه افشار سخت تر بود . اما سعی کرد به مرور با این زندگی خو بگیرد و با ان کنار بیاید . با تلاش فراوان توانست در مدرسه ثبت نام کند و با استعداد بی نظیری که داشت درسش را ادامه دهد .

در زندگی آرامشی نسبی داشت و تا این که بعد از چند سال تلاش توانست در دانشگاه قبول شود . ان روز با خوشحالی به خانه رفت و منتظر شد احمد بیاید . بعد از آمدن احمد به خانه . مانند همیشه به استقبالش رفت و باز هم مثل همیشه با کم توجهی احمد مواجه شد اما ان قدر خوشحال بود که توجهی به رفتارش نکرد .

بعد از خوردن شام . احمد از روی کنجکاوی به خاطر خوشحالی اون پرسید :چی شده ؟
امشب خیلی خوشحالی ؟ سودابه با سر مستی گفت :وای احمد . باورت می شه که بالاخره در دانشگاه قبول شدم ؟

احمد با ناباوری به او نگاه می کرد . فکر نمی کرد او بتواند در دانشگاه قبول بشود . با خوشحالی ظاهری به او تبریک گفت . از ان روز تلاش سودابه شروع شد . یک روز به دیدن احمد در شرکت رفت ان روز مرگ باورها را به چشم خود دید .

ان روز باورهایش توسط دستان دختری که در دستان شوهرش بود جان دادند و تمام رویاهایش نابود شدند . با قلبی شکسته و ارزو های نابود شده ان خانه را ترک کرد . وقتی به پشت سر خود نگاه کرد نتوانست بفهمد که چگونه این همه سال بدون عشق گذرانده است.

فصل دوم

در طبقه بالای مسافر خانه ای اتاق کوچک گرفته بود . کنار پنجره ایستاده بود و برای گذشته از دست رفته اش اشک می ریخت و اشک ها که راه خود را پیدا کرده بودند با شتاب می آمدند . گریه اش شدت گرفت . دستش را روی صورتش گرفت . اری باید گریه می کرد . باید سبک می شد . ان قدر گریه کرد که دیگر اشکی نداشت . احساس سبکی میکرد . اما سوزش قلبش هنوز باقی بود . مگر نه این که قلبش شکسته بود . حسرت گذشته رو نمی خورد بلکه حسرت سال هایی از دست رفته را می خورد.

در افکارش غرق بود که صدای زنگ تلفن او را از افکارش رها کرد . آرام به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت.

-بله بفرمایید.

-سلام خانم خانم ها . تو هنوز توی مسافر خونه ای ؟ حالت چه طوره ؟

دستی به موهای سیاه مواجش کشید و ان را به پشت گوش راند و جواب داد :سلام مگه انتظار داری حال یک ادم شکست خورده چه طور باشه ؟

-باز از اون حرف ها زدی ؟ غصه نخور می برمت پیش چینی بند زن.

-تو رو خدا شوخی نکن . فرناز اصلا حوصله ندارم.

-باشه بابا . تسلیم . اصلا دختر مگه تو دادگاه نداری ؟

-چرا نترس . دیر نمیشه . اگر یک ساعت هم معطل بمونه نه زمین به اسمون می یاد نه اسمون به زمین می چسبه.

دوباره به گریه افتاد . فرناز متاثر از گریه او گفت : خوشحالم که تونستی بغضت رو باز کنی . عزیزم . ان قدر خودت رو عذاب نده تو باید خوشحال باشی . از دست اون بی غیرت راحت شدی . خدا رو شکر کن که هنوز جوانی و سنی نداری . فکر کن اگر سنت بیشتر بود یا بچه داشتی می خواستی چی کار کنی ؟ تازه تو درست رو هم تازه شروع کردی پس از این به بعد باید فقط به فکر درسات باشی . به خدا امید داشته باش دختر . حالا هم زود آماده شو که دیر میشه.

-فرناز جان . خواهش می کنم امروز با من بیا . چون تنهایی می ترسم.

-چشم . عزیزم . مگه می شه خواهرم رو توی این وضعیت تنها بذارم . آماده باش یک ساعت دیگه میام دنبالت.

-واقعاً که خوبی . منتظرت هستم . خداحافظ.

-فرناز به شوخی گفت : دوستی اینه دیگه . هلاک شدن هم داره . بای.

سودابه با لبخند گوشی را روی دستگاہ گذاشت . باز یاد گذشته افتاد انقدر در افکارش غرق شد که متوجه زمان نشد . وقتی به خود آمد که دید در اتاق رو می زنند . با نگاه کردن به ساعت متوجه شد نیم ساعت از تماس فرناز گذشته و او در تمام این مدت در کنار پنجره به سر برده . به سوی میز رفت و شالش را که روی دسته صندلی بود برداشت و روی سر انداخت و مرتب کرد و سپس در را باز کرد.

فرناز بود با لبخندی بر لب و دست به سینه پشت در ایستاده بود .

سودابه با دیدن او پرسید : وای سلام . خیلی وقته پشت در ایستادی ؟

فرناز با خنده گفت: اون قدر که علف ها دو باره جوانه بزنند . اخه دختر مگه قرار نشده تا من میام آماده باشی ؟ -ولی تو قرار بود یه ساعت دیگه بیای . الان تازه نیم ساعت گذشته.

-این دفعه حق با توست . اما مطمئنم که اگه یک ساعت دیگه هم می اومدم باز هم آماده نبودى . ولی خوب دلم نیامد تواین موقعیت تنهات بذارم . تو که منو قابل ندونستی بیای خونمون -نمی خواستم مزاحم بشم

-تو هم که عجب مزاح می هستی . ادم خوبه همش از این مزاحم ها داشته باشه . حالا یک وقت تعارف نکنی پیام تو سودابه تازه متوجه شد فرناز را بیرون نگه داشته با ناراحتی از جلوی در کنار رفت و گفت :اه معذرت می خوام .

حواسم نبود بفرما تو.

فرناز داخل شد و گفت :سریع حاضر شو که بریم.

با دیدن آرامش سودابه دست به کمر زد و با حرص گفت :وای که تو چه قدر خونسردی . حرص ادم رو در میاری.

-باشه الان حاضر می شم.

با پاسخ فرناز کنار پنجره رفت و در حالی که بیرون را نگاه می کرد پرسید :سودابه دیدی بیرون چه برفی میاد ؟

-اره دیدم خیلی قشنگه . دلم می خواد برم برف بازی یه ادم برفی درست کنم قد خودم.

-خوب فکریه . اصلا یه فکری به شکل احمد درست می کنیم . اون وقت با سنگ می افیم به جونش می ز نیمش خود ادمشو که نمی تونیم بزیم . لاقل عقده ها مونو روی شکل برفیش خالی کنیم.

سودابه با خنده گفت: فرناز . تو چه قدر عقده ای شدی . من خبر نداشتم . اخه دختر دلت میاد با برف به این قشنگی شکل احمد رو درست کنی.

فرناز با شوخی گفت: نه دلم نمی یاد . ولی دلم می خواد با ناخن هام چشماشو در بیارم . مرتیکه رفته واسه من ادم شده.

سودابه که غم هایش را فراموش کرده بود خندید گفت: وای پس بد به حال کسی که بخواد در حق تو کاری کنه . حتما زنده زنده چالش می کنی؟

-نه عزیزم . اشتباه نکن زنده به گور کردن به درد نمی خوره . می دونی چی کار می کنم؟ بینی شو با دست هام می گیرم و این قد رنگه میدارم تا نفسش قطع بشه .

سودابه با خنده گفت: وای وای تو دیگه کی هستی؟ ادم هم این قدر کینه ای؟ حواسم باشه در مورد تو.

-کاملا درست گفتمی این ها رو گفتم تا به وقت سر من هوو نیاری.

هر دو بلند خندیدند اما این شادی زیاد طول نکشید و سکوت بر فضای اتاق حاکم شد .

فرناز پرسید: سودابه . تو واقعاً از احمد کینه به دل نداری و نمی خوای انتقام بگیری؟

سودابه با ناراحتی گفت: من فقط همین قدر می دونم که ارزش متنفرم . ولی به فکر انتقام نیستم . چون روزگار انتقام منو ارزش می گیره .

دوباره به یاد آوردن زندگی اش اشکش روانه شد . دیگر مثل قبل قادر به کنترل اشک

هایش نبود . روی تخت نشست . و گریه کرد.

فرناز به کنارش آمد و دستانش را دور او حلقه کرد و گفت: گریه کن عزیزم . که گریه دوی درد دل توئه . گریه کن تا سبک بشی . می دونم که خیلی سختی کشیدی . می دونم که قلب مهربونت شکسته . این بار فرناز هم گریه می کرد.

-فرناز نمی دونم چه کار کنم ؟ دلم داره می ترکه . توی دلم انگار آتیش روشن کردن . فرناز به دادم برس دارم داغون می شم.

-دیگه کافیه . میدونم سخته اما چاره ای نداری باید تحمل کنی . چی شد اون همه صبر و تحمل ؟ به همین زودی خسته شدی ؟ تو باید مقاوم باشی . نباید گریه کنی . نباید وقتی به دادگاه می ری چشمات اثری از اشک داشته باشد .

اون نباید فکر کنه تو از این که داری ازش جدا می شی ناراحتی . خواهش می کنم مثل همیشه محکم باش.

فرناز اشک هایش را پاک کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: وای که دیر شد . تو رو خدا بلند شو وقت رفتنه . دلم می خواد ما زودتر از احمد اون جا باشیم.

سودابه نگاهی سرشار از قدر دانی به او کرد و با سر حرف او را تایید کرد و لباس پوشید . فرناز نگاهی به او کرد و گفت: می خوام این جور ییای ؟ -مگه چمه ؟ مثل همیشه ام دیگه.

-عزیزم . ایرادش همینه دیگه . نباید مثل همیشه باشی . یک کمی به خودت برس . باید زیباتر از همیشه باشی . تا وقتی احمد تو رو دید پشیمون بشه . از این که خوشگلی مثل تورو از دست داده

فرناز اون رو به سمت اینه هل داد و ادامه داد :ولی نداره . زود باش . کمی آرایش کن . اگه این طوری بیایی همه متوجه می شن که گریه کردی . تو باید نشون بدی که خوشحالی از این که از او جدا می شی . زود باش دیگه .

سودابه با خنده به سوی اینه رفت . و آرایش ملایمی کرد و روسری را مرتب کرد و با تایید فرناز به راه افتادند.

فرناز گفت :همین جا بایست تا ماشین رو بیارم . مجبور شدم کمی بالاتر پار کش کنم . و با سرعت از او دور شد . با رفتن او سودابه به آسمان نگاه کرد به یاد فرناز افتاد . اگر فرناز نبود چی میشد ؟ اون وقت باید چی کار می کردم ؟ وای که چه قدر دوستش دارم ؟

فرناز دختر یک خانواده ثروتمند بود که پدرش کارخانه دار بوده و که چند سال قبل فوت کرده بود و مادرش زنی تحصیل کرده که مدام در سفر به سر می برد . با فرناز در دانشگاه آشنا شده بود و ان هم خیلی اتفاقی .

یاد روزی که با او آشنا شده بود افتاد ان روز هم مثل همیشه بعد از بحثی با احمد به دانشگاه آمده بود . بعد از تمام شدن دانشگاه و آمدن به بیرون متوجه شد که کسی او را تعقیب می کند . جوانی را دید که در دانشگاه هم مزاحمش می شد . جوان شروع به متلک کرد و سودابه که به تنگ آمده بود به سمتش رفت و ایستاد و گفت :آقای به ظاهر محترم مزاحم نشو .

ان جوان با نگاه هرزه اش را به او دوخت و گفت :اخره می خوام با تو دوست بشم . نمی خوام کسی زودتر از من این کار رو بکنه.

سودابه با خشم گفت: هرزه کثیف. برو گم شو من شوهر دارم پسر گفت: اصلاً مهم نیست. ما همین طوری هم راضی هستیم.

سودابه دیگر چیزی نگفت. دوباره به راه افتاد. اما آن جوان گوشه ای مان توی او را گرفت و می خواست حرکتی کند که دستی از پشت او را از سودابه دور کرد. به پشت سر او نگاه کرد. دتری را دید که آن جوان را به کناری هل داد و با او در حال بحث شد. اما در یک لحظه آن جوان به سمت او یورش برد که آن دختر با ضربه ای ماهرانه آن جوان را نقش زمین کرد. دهان سودابه از تعجب باز مانده بود. بعد از دقایقی آن جوان از آنها دور شد. دختر کلاسورش را از روی زمین برداشت و به سمت سودابه آمد و پرسید: شما که طورین نشد؟ سودابه گفت: نه واقعاً ممنون. دیگه داشتم. کلافه می شدم ولی شما هم خوب حریفش شدی. دختر با لبخند گفت: مثل این که کمر بند سیاه دارم. -راست می گی؟ این واقعاً عالیه.

دختر دستش را به سمت او دراز کرد و خود را معرفی کرد: من فرناز بدیعی هستم. سودابه دستش را به گرمی فشرد و با لبخند گفت: من هم سودابه امیری هستم و از آشنایی با تو خوشوقتم.

ای آغاز دوستی گرم و صمیمانه ای آن ها بود. از آن روز لحظه ای از هم دور نشدند. سودابه به کسی مثل فرناز که دختر شوخ و شادی بود احتیاج داشت و حالا او را به عنوان خواهر قبول داشت.

صدای بوق ماشین او را به خود آورد و به سمت ماشین رفت. و سوار شد. فرناز پرسید: تو این همه می ری توی فکر به وقت گم نشی؟

-داشتم به روز اشناییمون فکر می کردم.

-اره . راستی عجب روزی بود . بالاخره کلاس های رزمی به یه دردم خورد ولی این فن رو باید روی یک نفر دیگه هم به کار ببرم.

-چه کسی رو می گی ؟ بازم کدوم بدبخت رو می خوای لت و پار کنی.

-خوب معلومه احمد رو دیگه . ولی فکر کنم همین که دستم بره بالا از ترس بی هوش بشه. سودابه از حالت اون می خندید . و گفت :حالا حواست به رانندگی باشه نکنه می خوای احمد رو خوشحال کنی.

-خدا نکنه . امیدوارم دشمنش شاد بشه . و به سودابه اشاره کرد.

فرناز سکوت کرد . سودابه سرش را به صندلی تکیه داد .

سودابه گفت :واقعاً نمی دونم چرا زندگی من این طوری شد ؟ به فکر پدر و مادرم هستم که چه قدر این جدایی . اونا رو داغون می کنه.

فرناز گفت :تو هنوز به اون ها چیزی نگفتی ؟ مگه قرار نبود اون ها رو در

جریان بذاری ؟ -اخه اصلا نمی دونم این موضوع رو چه طوری به اونها بگم.

-بیچاره ها دق می کنن تمام امید اون ها در زندگی من هست حالا اگر بفهمن که همه خیال واهی بوده حتما خیلی زجر می کشن ؟

-درسته که برای پدر و مادرت سخته ولی تحمل می کنند . حالا خدا رو شکر کن که بچه نداری

. و با یه بچه بر نکشتی پیششون . تازه تو حالا یک دانشجو هستی چند سال دیگه می شی یک

خانم مهندس و می تونی به اونها کمک کنی . حالا اخما تو باز کن . غصه نخور . جلوی احمد

ضعف نشان نده اونو هم به خدا بسپار که خود بهترین تقاص گیرنده است . و جواب ظلم را
میده

سودابه از جواب فرناز خندید و گفت :فرناز . تو خیلی خوب صحبت می کنی و این با روحیه
شادت اصلا جور نیست .

اما تو که گفتی با فن کارا ته جسابشو می رسی ؟

-اون هم سرجاشه . خواهش می کنم حالا بخند تا بریم و روی احمد اقا رو کم کنیم.
به دادگاه رسیدند . ترس تمام وجودش را گرفته بود . فرناز هم دست او را گرفت . به
فرناز گفت :این جا خیلی وحشتانکه

فرناز برای دلداری او گفت :بله عزیزم می دونم . باید تحمل کنی . امیدوارم که این آخرین
باری باشه که این جا رو می بینیم.

فرناز به سودابه گفت :بیا سودابه باید از اون طرف بریم فکر کنم توی اون اتاق باشه.
فرناز اسم سودابه را به منشی گفت . منشی در حال جواب دادن بود که احمد رسید . بعد از
چند دقیقه وارد اتاق شدند و قاضی از آنها خواست که بنشینند . چون هر دو حاضر به اشتی
نبودند قاضی حکم به طلاق داد . سودابه با شنیدن این حکم احساس کرد که دوباره متولد شده
است .ساعتی بعد به محضر رفتند و حکم طلاق بین آنها جاری شد و هر دو زیر ورقه رو امضا
کردند . سودابه بعد از دادن حلقه به احمد به او گفت :نفری نت نمی کنم . چون لیاقت نفرین
را نداری ولی این رو مطمئن هستم که کسی که شاهد و ناظر ماست تقاص منو از تو می گیره .
و من منتظر اون روز می مونم . یادت باشه . کاری که در حق من کردی زمانی کسی در حق تو
انجام میده . در این مورد اصلا شک ندارم.

احمد آمد حرف بزند که سودابه نداشت و گفت: نمی خوام دیگه صدات رو بشنوم. این رو گفت و از انجا بیرون آمد.

فرناز هم به دنبال او خارج شد. و هر دو سوار ماشین شدند.

فرناز پرسید: برسونت خانه پیش پدر و مادرت؟

-نه می خوام برم مسافرخانه

-دیوانه شدی دختر؟ بالاخره که اون ها باید در جریان قرار بگیرن یا نه؟ و هر چه زودتر

این کار انجام بشه بهتره

-نه الان آمادگی ندارم

-پس لجبازی رو بذار کنار و بیا خونه ما. من که تن هام مادرم هم مثل همیشه سفر است.

خواهش می کنم بیا. نگو نه که دلخور می شم.

سودابه گفت: باشه. ولی فقط همین امشب رو میام

قبوله؟ فرناز با خوشحالی گفت: قبوله پس بزن

بریم.

-چی رو بریم؟ اول باید بریم وسایلم را از مسافر خانه بگیرم.

-باشه خانم خانمها. وسایل تم می گیریم. دیگه امری نداری قربان؟

-نه عزیزم. جونت سلامت. همینا رو انجام بده کافیه.

ابتدا به مسافرخانه رفتند و بعد از گرفتن وسایل به خانه فرناز رفتند. خانه ای ویلایی در

بهترین نقطه شهر. خانه در میان باغ بزرگ. با گچ بری های زیبا. درون ان هم با صنایع

دستی گران قیمت و ظروف هایی عتیقه و فرش های مینیاتوری تزئین شده بود. سودابه با

دیدن این ها با خود گفت: زندگی چه قدر با هم فرق دارند . یکی غرق در نعمت و دیگری در آرزوی حتی لمس کردن اینها و تلاش بیهوده برای رسیدن به آنها.

فرناز با دیدن او گفت: چت شده؟ باز رفتی تو فکر . ببین تو از همین حالا فقط به فکر آینده ات باش . نه گذشته .

فهمیدی؟ یا دوباره تکرار کنم؟

سودابه با لمس کردن جای حلقه اش دوباره به گریه افتاد.

فرناز گفت: سودابه تو رو خدا بس کن . اون مرد این قدر لیاقتش رو نداره که به خاطرش گریه کنی . لیاقت احمد همون دختره یکییره . اون لیاقت تو رو نداشت نباید به خاطر جدایی ازش گریه کنی . پاشو ابی به صورتت بزن تا بنشینیم در باره آینده صحبت کنیم . آفرین دختر خوب برو .

سودابه به روشویی رفت و فرناز به سمت آشپزخانه رفت و به ربابه خانم خدمتکارش سفارش های لازم رو کرد و نزد سودابه برگشت .

بعد از صرف شام که سودابه حتی نیمی از ان را نخورد.

فرناز گفت: خوب حالا سودابه خانم . بدون این که جوی اشکت روانه بشه بگو ببینم می خوای چی کار کنی؟ -هیچ چه کار می توانم بکنم؟ اول باید به دنبال یک کار نیمه وقت بگردم . تا برای خرج تحصیلم به خو نواده ام فشار نیاد؟

-نه اشتباه گفتی . این دومین کاریه که باید انجام بدی اولی اینه که تو باید بری پیش خانواده ات . همین فردا هم این کارو انجام میدی.

-میدونم باید این کارو انجام بدم . بیچاره ها خیلی وقته از من خبر ندارن

- کار درست همینه . مطمئنا اون ها به تو کمک می کنند . پس حالا به این نتیجه رسیدیم که بریم بخوابیم . که خیلی خسته ام .

با این حرف به زیر پتو رفت و خوابید . اما سودابه نمی توانست بخوابد . احساس طرد شدن و خوار شدن مانع از احساس آرامش او می شد . و احساس دور انداخته شدن بود که قلب او را به درد می آورد .

-هنوز بیداری ؟

-بله . تو هم هنوز نخوابیدی ؟

-نه باز فکر جی رو می کنی ؟ تو اخرش با این فکر ها دیوانه می شی .

-فرناز ؟ اون دختر از من خیلی قشنگ تر بود ؟

-تو به اون می گی قشنگ ؟ اگر اون قشنگه پس به تو میگن ملکه ی زیبایی .

-دست بردار . فرناز . اگر ملکه ی زیبایی بودم که احمد منو دور نمی انداخت .

-احمد چشمش کور بود . و گر نه هیچ وقت ین پری زیبا رو رها نمی کرد . به سراغ یک

دختر زشت بره . حتما فکر کرده که این طوری به همه چیز می رسد .

-میدونم به خاطر پولش بوده که با میترا ازدواج کرده وای که چقدر من بدبخت هستم . یعنی

پول این قدر مهمه که ادم همسرش رو که هفت سال با اون بوده مثل اشغال دور بندازه -؟

اگه این طوره امیدوارم که هیچ وقت نصیبی از اون پول ها نبره .

-سودابه جان . خواهش می کنم این قدر خودت رو عذاب نده تو فقط باید حالا به فکر درس

هات همین و بس .

-تو درست میگی من باید تلاش و کار کنم . باید پول در بیارم و اون پول ها رو توی صورت

احمد بندازم و بگم این همون چیزیه که به خاطرش منو به میترا فروختی .

دوباره به گریه افتاد . فرناز از جا بلند شد و به سوی او رفت و او را در آغوش گرفت و این بار هر دو گریه می کردند.

صبح با تمام زیبایی هایش از راه رسید و روز دیگری را برای انسان به ارمغان آورد . بعد از خوردن صبحانه حاضر شدند و به سمت خانه سودابه به راه افتادند . سودابه گفت : فرناز . خیلی دلم براشون میسوزه می تونم تصور کنم که بعد از شنیدن این خبر چه حالی می شن .
- باز داری خیال بافی می کنی ؟ امیدت به خدا باشه همه چیز درست میشه.

به خانه رسیدند زنگ زدند و صدای مادر از پشت ایفون شنیده شد . فرناز از او خواست که چند لحظه ای بیرون بیاید

. بعد از دقایقی مریم خانم خود را به دم در رساند و از دیدن سودابه با چمدانی در دست تعجب کرد . سودابه به آغوش مادر رفت و اشک ریخت . مادر با مهربانی او را نوازش می کرد . در حالی که تعجب کرده بود ان ها را به خانه دعوت کرد.

اما فرناز تشکر کرد و گفت : مریم خانم . اگر اجازه بدید من برم

- کجا مادر ؟ حالا بیا تو کمی پیش ما باش بعد میری

- ممنون مادر . جایی کار دارم باید برم انشاءالله یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

- این چه حرفیه مادر دیدنت همیشه باعث خوشحالی ما میشه . باشه حالا اصراری نمی کنم ولی حتما یه روز بیا دیدن ما.

فرناز به سمت سودابه رفت و گفت : سودابه جان و توهم استراحت کن مریم خانم

مواظبش باشید خداحافظ - خداحافظ دخترم سلام به مادر برسون

فرناز چند قدم رفت و بعد ایستاد و به سودابه گفت: راستی فردا . منتظر باش میام دنبالت بریم ثبت نام.

سودابه با سر تایید کرد و فرناز رفت . مریم خانم به چهره ناراحت سودابه نگاه کرد . کمی پی به ماجرا برده بود . با هم به خانه رفتند . سودابه گوشه ای نشست . به اطراف خانه شان نظری انداخت . خانه ای محقر ولی با صفا در گوشه ای از باغ . چشمانش به مادر افتاد .

مادر با ناراحتی و سرشار از سوال به او چشم دوخته بود.

سودابه گفت: مادر دخترت رو قبول می کنی ؟

-عزیزم . تو همیشه روی سرما جا داری . ولی چی شده که این حرف رو می زنی . از وقتی اومدی یک کلام نگفتی.

سودابه سکوت کرده بود . مادر با ناراحتی گفت: تو که خون به جی گرم کردی ؟ باز هم با احمد حرفت شده ؟ چرا با چمدونت اومدی ؟ تو که اهل قهر نبودی ؟

سودابه به صورت نگران مادر نگریست و آرام گفت: من ... من .. مادر من از احمد جدا شدم . یعنی طلاق گرفتم.

مریم خانم از شنیدن کلمه طلاق شوکه شد . بعد از دقایقی گفت: درست شنیدم . طلاق گرفتی ؟ چه طوری ؟ پس چرا ما رو خبر نکردی ؟

-همین دیروز . راستش دلم نیومد خبرت ون کنم از روی شما خجالت می کشیدم.

همه جریان رو برای مادر تعریف کرد . مریم خانم با چشمانی اشکبار به او نگاه میکرد . گفت: همون بهتر که زودتر خودشو نشان داد هر چند هم زود نبود . ولی ای کاش این طور نمیشد . خدایا اخی تا کی باید از دست بنده هات بکشیم.

در همین حین علی اقا هم وارد شد . او صدای همسرش را که در حال گله به خدا بود شنیده بود و متوجه چشمان اشکبار دخترش شد

با قلبی لرزان کنار آنها نشست و گفت :موضوع چیه که اه و ناله می کنی ؟
 مریم خانم گفت :تا الان هر چه زجر و بلا بوده بنده های خدا برسر ما آوردند از احمد نخورده بودیم که اون هم برسر ما امد.

علی اقا پرسید :زن درست صحبت کن بینم چی شده چه اتفاقی افتاده
 -چی می خواستی بشه احمد و سودابه از هم جدا شدند . از هم طلاق گرفتن . مریم خانم این را گفت و زد زیر گریه.

علی اقا با حیرت به هر دو نگاه می کرد .با ترس رو به سودابه کرد و پرسید :اره سودابه ؟
 مادرت راست می گه؟تو واقعاً از احمد جدا شدی ؟

سودابه با شرمندگی گفت :بله باباجون . ما دیروز از هم جدا شدیم.
 تمام جریان را برای پدرش تعریف کرد . با دیدن سودابه که غمگین بود با مهربانی گفت :چه می شه کرد دخترم .

اشکال نداره . حتما حکمتی تو این کار بوده . نباید خودت رو بیازی . ما در زندگی خیلی چیزها از دست دادیم . این هم روش . خودتو عذاب نده . تو همیشه روی سر ما جا داری و ما هر کاری که از دستمون بریاد انجام میدیم . تا تو درست رو بخونی . و باعث افتخار ما بشی.

سودابه از مهربانی خانواده اش خوشحال شد ولی در دلش احمد را نفرین می کرد.

روزها از پی هم می گذشتند سودابه در این مدت توانست با این موضوع کنار بیاید . ولی باز هم یک حس گزنده او را از درون ازار می داد و این در رفتارش مشخص بود . یک ماه بعد از جدایی سعی می کرد دنبال کار بگردد . ولی هر روز ناامید به خانه برمی گشت .

یک روز پدر و مادرش در ایوان نشسته بودند که سودابه آمد . مریم خانم برایش شربت آورد و جلوی دخترش گذاشت.

-اخه مادر جون . چرا این قدر خودتو عذاب می دی ؟

-وای مادر . مگه من گله ای کردم . بالاخره که باید کار پیدا کنم یا نه ؟

پدر با ناراحتی گفت :دخترم مگه من مردم که تو می خواهی کار کنی تو دختر من هستی و من دوست دارم که تو فکر هیچ چیزی رو نکنی . و فقط به درست برسی . دیگه دوست ندارم بری دنبال کار .

-اخه پدرجان . شما تا کی باید جور منو بکشید ؟

-همین که گفتم از فردا بمون تو خونه درس هات رو بخون .

مریم فکری کرد و پرسید :سودابه تو برات فرقی هم میکنه که چی کاری انجام بدی ؟

-نه ولی خوب به درس مربوط باشه خیلی بهتره . نکنه برام کار پیدا کردی ؟

-بین من اصلا دوست ندارم تو بیرون از خونه کار کنی ولی من تونم با خانم افشار صحبت کنیم تا در مواقعی که بی کاری به من کمک کنی .

علی اقا با عصبانیت گفت :زن این چه حرفیه ؟ دخترم بیاد و کار مردم رو انجام بده همین قدر که تو از این کارها می کنی کافیه . دیگه دخترت رو درگیر نکن .

مریم خانم دیگر چیزی نگفت.

سودابه که ناراحتی مادر را دید گفت: اتفاقاً فکر خیلی خوبیه . این طوری هم مادر کمتر کار می کنه هم من به درسهایم بهتر می رسم . بابا برای من فرقی نمیکنه چه کاری انجام بدم . کار کردن برای دیگران آزارم نمی ده بلکه سربار بودنیه که باعث ازار منه.

-تو اصلاً سربار نیستی . ولی باشه حالا که خودت می خوای من حرفی ندارم با خانم افشار صحبت می کنم . اما با این حال هنوز هم میگویم که خدمتکاری برازنده ای هیچ کدو متون نیست.

-اصلاً برای من مهم نیست که چه کاری انجام بدم

مریم خانم خوشحال از موافقت دخترش رفت تا ناهار را حاضر کند .

خانم افشار از جدایی سودابه اطلاعی نداشت . وقتی به دیدن او رفتند. مریم خانم موضوع جدایی سودابه رو گفت.

سودابه آرام اشک می ریخت . خانم افشار که علاقه ای خاصی به سودابه داشت با دیدن ناراحتی او بلند شد و کنارش نشست .

در حالی که او را نوازش می کرد گفت: می دونم تحمل کردنش سخته ولی باید تحمل کنی . من مطمئن هستم با این زیبایی که داری تا یکسال دیگه بیشتر تنها نمی مونی و زود می پری . حالا بخند که گریه اصلاً به اون صورت زیبات نمی یاد .

سودابه لبخندی زد و اشک هایش را پاک کرد .

مریم خانم با خجالت مسئله کار سودابه را مطرح کرد . خانم افشار با مهربانی خاصی گفت: سودابه مثل دختر خودمه و خودت می دونی که چه قدر به او علاقه دارم . اصلاً دوست ندارم که این جا کار کند ولی اگر خودش دوست داره باشه از نظر من موردی نداره . من هم قبول

دارم که سودابه الان نباید بیرون کار کنه . من هم با افشار صحبت می کنم تا یک حقوقی برایش در نظر بگیره البته این بهانه ای برای دادن خرج تحصیل شه . و سودابه رو بوسید.

این گونه سودابه ارام شد . با موافقت آقای افشار زندگی و فعالیت سودابه وارد مرحله ای جدیدی شد.

* * *

در یکی از روزها سودابه به همراه فرناز به خرید رفته بودند . فرناز اصلا توجهی به روبرو نداشت و چند بار نزدیک بود چند بار تصادف کنند.

سودابه اعتراض کرد و گفت :فرناز جان . یک کمی یواش تر برو دنبالت که نکردند.

-غصه نخور . رانندگی من حرف نداره . تو فقط محکم سر جات بشین.

سودابه محکم خود را به صندلی چسباند . فرناز در پیچ اخر که منتهی به خانه ای آنها می شد . فرناز به سودابه که چشمانش را بسته بو نگاهی انداخت و گفت:خانم ترسو . چشم ها تو باز کن رسیدیم.

سودابه چشمانش را گشود ولی ناگهان چشمش به یک پژو افتاد که به سمت آنها می امد . به فرناز نگاه کرد که اصلا توجهی به جلویش نداشت.

سودابه فریاد زد :فرناز مواظب باش.

اما دیگر دیر شده بود . صدای فریاد او با صدای برخورد ماشین ها بیک شد . فرناز از ترس قدرت هر گونه حرکتی از او سلب شده بود . به ماشین پژو که دو جوان سرنشین های آن بودند نگاه می کرد . ماشین ها که بر اثر برخورد در هم فرو رفته بود انداخت .

جوان دستش را مشت کرد و جلوی دهان گرفت و گفت: ببین چه کار کرده . هیچی از جلو بندی ماشین نمونده.

فرناز به خود امد و طبق معمول که اصلا دوست نداشت در این مواقع کم بیاورد از ماشین پیاده شد . سودابه که بر اعصابش مسلط شده بود هم پیاده شد

فرناز که فریاد ان جوان را دید گفت :آقای محترم . چتونه ؟ تصادفه دیگه پیش میاد خسارتتونو می دم.

ان جوان با ادایی گفت :خانم محترم . جلوی ماشین رو نابودی کردی و می گی خسارت میدم ؟ خواستم که ندی

در ان لحظه جوان همراه او هم از ماشین پیاده شد و خطاب به هم راهش گفت :کامیار . چرا شلوغش می کنی ؟ تصادفه پیش میاد.

-پسر ببین ماشین نازنینم نابود شد . حالا باید تا یک ماه توی تعمیرگاه بخوابه.

فرناز خطاب به همراه او گفت :اقا به ایشون بفرمایید این به قول خودشون یک ماه می تونن از یکی از ماشین های ما استفاده کنند . این که دیگه فریاد نداره.

کامیار با غیض گفت :فکر کردی ماشین قحطه که از شما ماشین بگیرم ؟ ولی برای این که از این به بعد حواستون به رانندگی تون باشه باید جریمه بشید همین جا بایستیم تا افسر بیاد.

سودابه گفت :اقا خواهش می کنم شما کوتاه بیایید دوست من که گفت خسارتتون رو میده این مدتی هم که ماشین در تعمیر گاه است قول میدم یک طوری جبران کنیم.

کامیار که انگار قصد اذیت کردن داشت گفت: لازم نکرده بخشش کنید. بهتره بعضی ها موقع رانندگی حواسشونو جمع کنند. حتما خانم. مهر گواهینامه شون تازه خشک شده درست نمی گم؟

فرناز که به اوج عصبانیت رسیده بود گفت: اقا توهین نکنید ماشین رو ببرید تعمیرگاه منزل ما داخل همین کوچه است شماره تماس هم میدم تا هر چه هزینه اش شد با شما حساب کنم.

چشمش به ماشین خودش افتاد و گفت: ماشین من هم دست کمی از ماشین شما نداره همراه کامیار گفت: درست شنیدم. شما در همین کوچه ساکن هستید؟

فرناز به چند خانه ان طرف تر اشاره کرد و گفت: بله اون خونه با نرده های نارنجی متعلق به ماست کامیار با حیرت پرسید: یعنی شما دختر خانم بدیعی هستید؟ فرناز گفت: بله مگه شما مادر منو می شناس ید؟

-بله مادرم با ایشون رابطه دارند. ما هم تازه به این جا اومدیم. اون خونه روبروی خونه شما مال ماست

-چند وقت که اومدین؟ من تازه شما را ملاقات کردم جوان همراه گفت: کم سعادتی از ما بوده بنده کامیاب و این هم برادر جوشی من کامیار است. هر دو پزشک هستیم

. بیمارستان می رفتیم. که این تصادف پیش امد و باید اعتراف کنم که در این تصادف هر دو مقصر بودیم.

فرناز گفت: من هم فرناز هستم . و ایشون هم سودابه دوستم هستند و از آشنایی با شما خوشوقتم . بابت ماشین هم متاسفم . کامیار خان هم اگر راضی باشن می تونن از ماشین مادرم استفاده کنند

کامیار که هنوز ناراحت بود با حرص گفت: لازم نیست از ماشین پدرم استفاده می کنم . شما خودتون به ماشین مادرتون نیاز دارید .

فرناز گفت: پس این کارت خدمت شما باشه تا خسارت ماشین مشخص بشه . کامیار کارت رو گرفت و سریع سوار ماشین شد و کامیاب هم از ان ها خداحافظی کرد . و به سمت خانه حرکت کردند.

بعد هم سودابه و فرناز به خانه رفتند.

-می گم سودابه عجب اتفاقی بود . ولی ادم لج بازی بود نزدیک بود منو قورت بده.

-گفتم که یک کاری دستمون میدی . حالا هی منم منم کن که رانندگیم خوبه.

-ولی عجب جووونهای خوبی بودند.

سودابه با حیرت به او نگاه میکرد . تا به حال ندیده بود او از جنس مخالف تعریف کند . با همان حیرت گفت: فرناز ؟ تو که تا حالا داشتی باهاشون دعوا می کردی بینم کلک نکنه یکیشون چشم تو گرفته ؟

-نه بابا . حرف ها می زنی ها منو چه به اون پسره ی دیوونه .

برای این که بحث رو عوض کند گفت: بیا غذا بخوریم که از دهن افتادند حالا

دیگه باید گرم بشن سودابه که از کلام اخر او پی به ماجرا برده بود کلامی

نگفت . و به روبرو خیره شد.

بعد از شام در حال تماشای فیلم بودند که زنگ خانه زده شد .
 فرناز گفت :این وقت شب کی می تونه باشه ؟؟
 صدای جعفر باغبان را شنیدند :فرناز خانم . یک آقای جوانی اومدن با شما کار دارند.
 فرناز و سودابه با هم به سمت در رفتند . کامیار را جلوی در دیدند . با هم سلام کردند.
 بعد فرناز پرسید :کاری داشتید اقا کامیار ؟
 کامیار که هول شده بود گفت: ببخشید این موقع مزاحم شدم می خواستم با مادرتون صحبت کنم.
 فرناز به سودابه نگاه کرد و گفت:متاسفم . ولی مادرم خونه نیستند.
 کامیار با حیرت گفت :یعنی شما منزل تنها هستید ؟
 -بله . حالا امرتون رو بفرمایید.
 کامیار کارت بیمه را به سمت او گرفت و گفت :هیچ فقط می خواستم با ایشون آشنا بشم . و این کارت رو هم بدم خدمتتون و به شما هم بگم نگران نباشید یک تعمیرگاه ماشین پیدا کردم خوشبختانه صاحبش از اشنایانه.
 فرناز که از هم صحبتی او خوشحال بود گفت :اما من نگران نبودم . اما بابت این کارت و توضیحتون هم ممنون
 سودابه به حرکات هر دو طرف نگاه میکرد . و در این میان متوجه برق نگاه کامیار شده بود و از طرز صحبت فرناز ناراحت شد . و رو به کامیار گفت :اقا کامیار . ببخشید من و فرناز از بابت تصادف صبح واقعاً متاسفیم و خیلی از این بابت ناراحت بودیم . و چشم غره ای به فرناز رفت . و از این که با حرف هاتون خیال ما رو راحت کردید ممنونیم.
 کامیار در حالیکه به فرناز اشاره می کرد با طعنه گفت :ولی مثل اینکه دوستتون زیاد خیالش راحت نشده.

فرناز که متوجه رفتار نادرستش شده بود گفت: نه . خیلی هم خوشحال شدم من بابت مسئله ی دیگه ای ناراحتم و ببخشید از این که نمی تونم تعارف کنم که به منزل تشریف بیاورید.

کامیار با لبخند گفت: نه اصلا مهم نیست من بی موقع مزاحم شدم. با خداحافظی سریع از آنها جدا شد . فرناز در را بست . و سودابه با لحن شیطنت امیزی گفت: فکر نمیکنی این حرفها رو فردا هم می تونست بگه.

فرناز با ناراحتی تصنعی گفت: منظورت از این حرف چی بود؟
سودابه گفت: هیچی ولی فکر می کنم این تصادف غیر از ماشین ها یک چیز دیگه رو هم خراب کرده باشه.

-چی رو خراب کرده ؟ مشکوک شدی ؟

سودابه اشاره به قلب او کرد و گفت: قفل قلب شما رو خراب کرده . خانم خانم ها . فکر می کردم متوجه نگاه کامیار شده باشی . یعنی هنوز متوجه نشدی که این حرف ها بهانه ای بود تا با تو صحبت کنه ؟

فرناز در حالی که داخل خانه می شدن گفت: شوخی نکن سودابه . من که متوجه نشدم اصلا از کجا معلوم که چشمش تورو نگرفته باشه ؟

-خوب تو این قدر به فکر پوشاندن احساسات خودت بودی که متوجه اون بیچاره نشدی که داشت تورو با نگاهی قورت می داد . در ضمن اگه منظورش من بودم چرا داشت تورو با نگاهی می خورد ؟ -ولی سودابه این امکان نداره ؟

-همه چیز امکان داره از ما گفتن بود حالا بریم بخوایم که بعد از این معاشقه ای زیبا یک خواب می چسبه صبح با تاخیر از خواب بیدار و سریع حاضر شدن . فرناز با نگاهی به ماشین گفت:سودابه . بین این ماشین بدبخت چه به روزش اومده . باید بدمش صاف کاری ؟
فرناز ماشین مادرش را روشن کرد و هر دو سوار ماشین شدند و از خانه بیرون رفتند . که کامیار و کامیاب را جلوی در دیدند .

کامیار به طرف انها آمد و گفت :فرناز خانم . می خواستم بگم اگر مشکلی نیست ماشین شما رو هم به تعمیرگاه ببرم برای صاف کاری
-ولی من نمیخوام مزاحم شما بشم.

-نه اصلا هیچ مزاحم تی برای من نداره . پس من بعدازظهر میام ماشین رو می برم .
کامیار رفت . فرناز و سودابه هم به سمت دانشگاه رفتند.
فرناز و کامیار ذهن سودابه رو به خود مشغول کرده بودند . دوست داشت . که فرناز به او علاقه‌مند شده باشد . با این فکر به خانه رفت . و مادرش را در حال آشپزی بوسید . روی کا بیت پر از وسیله بود .

از مادر پرسید :اوه چه خبره مثل این که مهمونیه اره ؟
-بله درسته مادر . اون هم چه مهمونیه . تولد خانم و اقا ست . از تمام فامیل دعوت کرده تا بیان.

-پس صبر کن تا من هم پیام کمکتون کنم . الان لباس هامو عوض کنم و میام.
بعد از تغییر لباس به کمک مادر شتافت و هر دو مشغول کار شدند.
-راستش از دانشگاه چه خبر فرناز خوبه . طفلک خیلی برات زحمت کشیده امیدوارم که خوشبخت بشه.

-هیچی جز درس وجود نداره . فرناز هم که فکر می کنم یک جورابی عاشق شده باشه . و خودش بی خبره ؟

-راست می گی ؟ پسره چی خوبه یا نه ؟

-این جوری که خوب نشون میده این ها هم بعدا معلوم میشه.

-انشالله که خوبه . فرناز لیاقتش رو داره اون خیلی دختر خوبییه.

-اره من هم ارزو میکنم که همیشه موفق باشه . راستی . پدر کجاست ؟ از وقتی اومدم ندیدمش.

-امروز راننده اقا نیامده بود پدرت اونو برده کار خونه.

صدای خانم افشار که به آشپزخانه آمده بود صحبت های انها را نیمه تمام گذاشت :سلام خسته نباشید.

سودابه و مادرش هم زمان جواب دادند

:ممنون -کارها خوب پیش میره ؟ چیزی

کم ندارید ؟

مریم خانم گفت :نه همه چیز کامله . خیالتون هم راحت باشه.

خانم افشار با خوشحالی گفت :می دونم و خیالم راحته چون تو این جا هستی و من به تو اطمینان کامل دارم.

رو به سودابه گفت :سودابه جان افتادی به زحمت . به وقت از درسات عقب نیفتی ؟

-نه چه زحمتی . این کم ترین کاریه که می تونم برای شما انجام بدم .امیدوارم که تولد صد سالگی تون رو جشن بگیرید.

-ممنون عزیزم . تو یک دنیا مهربونی هستی.

سپس سودابه را بوسید و از آشپزخانه خارج شد.

فصل سوم

با شروع فصل امتحانات سودابه و فرناز مشغول خواندن درس شدند . و هر دو با موفقیت امتحانات را پشت سر گذاشتند و با خوشحالی به استقبال تابستان رفتند . سودابه بیشتر به مادرش کمک می کرد چون کارهای خانه زیاد شده بود. زیرا هر دو هفته یک بار در خانه ان ها مهمانی برگزار می شد . و این برای مادر خسته کننده بود و سودابه تصمیم گرفت که برای مادرش مفید باشد . تابستان رو به پایانش نزدیک می شد و شروع دوباره کلاس ها را نوید میداد در حال گردگیری بود و به حرفهای طعنه امیز مهمانان که از اقوام خانم و اقا بودند فکر می کرد و در افکارش غرق شده بود که صدای تلفن او را به خود آورد .

کسی در خانه نبود به ناچار به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت.

-بله بفرمایید.

-الو من افشین پسر آقای افشار هستم.

سودابه کمی فکر کرد و بعد با حیرت گفت :بله حال شما

چطوره ؟ -شما کی هستید ؟

به ناچار گفت :من اینجا کار می کنم.

-پس چرا شما گوشی رو برداشتید کس دیگری در خونه نیست ؟

سودابه از لحن او خوشش نیامد و با همان لحن گفت :نخیر آقای افشین خان . کسی منزل

نیست . اقا و خانم رفتند منزل یکی از اقوام.

- پس این طوره چون من دیگه نمی تونم تماس بگیرم به ان ها بگو من فردا با پرواز ...
ساعت هفت شب می رسم.

- بله به اونها اطلاع میدم.

- فکر می کنم این هم جزئی از وظایف شما باشه.

و منتظر جواب نشد و گوشی را قطع کرد

سودابه با شنیدن صدای بوق آزاد را از ان طرف شنید . گوشی را گذاشت و با خود گفت
:چه عصبانی . عجب ادم مغرور و خودخواهی . انگار می خواست منو بزنه.

ساعتی بعد خانم و اقا آمدند . سودابه برای ان ها چای برد و در حالی که برایشان چای
میگذاشت گفت :خانم . یک خبری براتون دارم.

آقای افشار گفت :بگو دخترم . امیدوارم که خیر باشه.

-بله که خیر خوشیه. ان هم اینه که امروز پسرتون

تماس گرفتند خانم افشار با خوشحالی گفت :افشین

تماس گرفته ؟ چی گفت ؟ - گفتند که فردا با پرواز ..

ساعت هفت شب تهران هستند

خانم افشار با خوشحالی به سمت او آمد و دستانش را با مهربانی گرفت و پرسید :تو
مطمئنی که گفت میاد ؟ -بله که مطمئنم.

-پس چرا به ما چیزی نگفته ؟

- گفتند که دیگه نمی تونند تماس بگیرند . با اجازت ون من برم به کارها برسم .مامان دست
تنهاست.

سودابه به کمک مادر شتافت . تا روز بعد همه چیز باری ورود فرزند خانواده افشار آماده بود . ان روز جمعه بود و روز بعد کلاس ها شروع می شد با این حال به کمک مادر شتافت تا زیاد خسته نشود . ساعت هفت مهمانان آمده بودند . خانم و اقا که به فرودگاه رفته بودند و همراه فرزندشان که به مدت پانزده سال ایران نبود به منزل بازگشتند . افشین تنها فرزند خانواده بود که برای تحصیل به سوئد رفته بود و حال بعد از سال ها دوری به وطن بازگشته بود .

افشین لحظه ای از کنار پدر و مادرش دور نمیشد . سودابه از همان نگاه اول او را جوان مغرور و سرکشی دید و از او خوشش نیامد . وقتی مهمانان دور او را خلوت کردند سودابه متوجه شد که افشین به او اشاره می کند که شربت بیاورد شربت را نزد او برد و به آنها تعارف کرد .

افشین متوجه شد که او از همه خدمتکار ها جوان تر است پس با طعنه گفت : شما همان خدمتکاری نیستید که جواب تلفن را داد ؟

سودابه به همان لحن جواب داد : بله من بودم که جواب تلفن رو دادم افشین گفت : شما همیشه با عصبانیت به مخاطبتون پاسخ میدید ؟

-نخیر فقط زمانی که طرف مقابل قصد دعوا داشته باشد.

افشین شربت را برداشت و قبل از این که دوباره بخواد چیزی بگوید برگشت . ولی ناگهان دست یکی از مهمانان به ظرف درون سینی خورد و یکی از لیوان ها برگشت و محتویات آن روی زمین سرازیر شد و مقداری از آن به روی لباس افشین پاشیده شد . با این که سودابه مقصر بود اما افشین با خشم به او نگاه کرد و با صدای تقریبا بلند گفت : خانم خدمتکار مراقب باشید اگر هنوز یاد نگرفته ای سنی رو به دست بگیری این کار رو به کس دیگه ای بسپار .

سودابه با خشم به او نگاه کرد و سپس عذرخواهی کرد و از او دور شد . و به آشپزخانه رفت . بغض راه گلویش را بسته بود . ولی به خاطر مادرش سخنی به زبان نیاورد و از ریزش اشکهایش جلوگیری کرد . مریم خانم که شاهد ماجرا بود چیزی نگفت . بالاخره مهمانی تمام شد . وان ها مشغول تمیز کردن آشپزخانه شدند .

مریم خانم به سودابه گفت :سودابه جان .تو برو استراحت کن .خسته شدی . من بقیه ی کارها رو تموم می کنم .

-نه مامان جان . خوابم نیامد امروز ظهر کمی خوابیدم هنوز می تونم ادامه بدم
-هر طور میل خودته

-مامان ؟

-جان دلم .

-می گم این افشین خیلی مغرور به نظر میاد انگار از دماغ فیل افتاده امشب سر من فریاد زد . حتی عذرخواهی من هم اونم اروم نکرد . وقتی که با عصبانیت نگاهم کرد مثل این بود که ارث بابا شو از من می خواست . پسره عین غول می مونه با این هیکل گندش خجالت نمیکشه سرمن داد میزنه . اخ اگر به خاطر شما نبود همون جا می زدم تو دهنش تا دیگه از این غلطا نکنه . فکر می کنه کیه . من که اصلا از اون خوشم نیومد .

مادر گفت :خوب مادر جون اون چند سال خارج بوده تا بیاد به خلق و خوی این جا عادت کنه طول میکشه . تو هم یه کم کوتاه بیا حالا تو از پولدار ها خوشت نیامد دلیل نمیشه این همه درباره پسر این خانواده که بهشون مدیونیم این طور بد بگی . ولش کن اهمیت نده .

سودابه و مادرش در حالی که این سخنان را می گفتند که افشین برای درخواست اب به آشپزخانه آمده بود و همه این حرفها را شنید .

او پسری با چهره ای زیبا و جذاب با قدی بلند و چهارشانه و صورتی نمکین و موهای سیاه و صاف. اما بسیار مغرور بود و از این که کسی در مورد او این گونه سخن بگوید و اظهار نظر کند متنفر بود. اما آن لحظه به روی آن ها نیاورد که حرف ها را شنیده. سودابه که در حال جواب دادن به مادرش بود که با صدای ضربه ی در به آن سمت نگاه کرد و افشین را در چهارچوب دید قلبش از حرکت ایستاد و رنگ از رخسارش پرید. اما وقتی چهره ی آرام او را دید فکر کرد که چیزی از سخنانش را شنیده با صدایی که سعی داشت لرزش آن را پنهان کند پرسید: اقا. کاری داشتید که براتون انجام بدیم.

افشین با لحنی که سعی داشت خشم در آن محسوس باشد گفت: بله یک لیوان آب می خواستم.

سودابه لیوان آب را درون یک پیش دستی قرار داد و به سوی او گرفت و افشین پیش دستی حاوی لیوان آب را با نیش خندی بر لب از او گرفت و بدون تشکر از آن جا دور شد.

فصل چهارم

کلاس ها به طور جدی شروع شده بود یک هفته از آمدن افشین می گذشت و در طی این مدت آن ها برخوردی با هم نداشتند. روز شنبه سودابه وقتی به دانشگاه میرفت. افشین را دید که با ماشین آخرین سیستمش از در حیاط خارج شد. به سمت ایستگاه رفت تا با اتوبوس به دانشگاه برود از در که وارد شد به دنبال فرناز که بعد از یک هفته تاخیر به دانشگاه میآمد گشت.

صدای از پشت شنید که صدای فرناز بود: سلام خواهر گل خودم.

-سلام فرناز جان. حالت چه طوره؟

با خوشحالی یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و بعد از دقایقی از هم جدا شدند . و روی نیمکتی نشستند.

-نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شه بود.

-من هم همین طور میدونی که با مادر رفتیم المان و کلی هم گشتیم.

-پس خوبه من که همش کار خونه انجام دادم.

-هیچ اشکالی نداره در عوض خونه داریت تقویت میشه و مهم تر این که دوباره کنار هم هستیم.

-راستی از کامیار خانتون چه خبر ؟

-هیچی بابا . از وقتی اومدم ندیدمش.

ناگهان به یاد آوردند که کلاس دارند با سرعت به سمت کلاس رفتند . استاد هنوز نیامده بود .
فرناز گفت :خوب شد مثل این که استاد هنوز نیامده اخه خیلی عصبیه من که خیلی ازش می ترسم.

سودابه گفت :چه عجب تو بالاخره از یک نفر ترسیدی . دیگه داشتم به سلامت عقلت شک می کردم.

-چه کار کنم استاده مثل جن میمونه اخلاقش هم که نگو نپرس ؟

-فرناز درست صحبت کن اون استاد ته نباید در موردش این طوری حرف بزنی.

سودابه نگاه از فرناز گرفت و به بچه ها نگاه کرد . ترس در وجود همه بود .ناگهان یکی از بچه ها وارد کلاس شد.

با صدای بلندی گفت :توجه . توجه . یک خبر خوب دیگه می تونید اون ترس رو از صورت هاتون پاک کنید چون استاد این درس تغییر کرده و اون استاد دیگه نیامد به کلاس.

بچه ها هورا بلندی کشیدند . یکی از ان ها گفت :حالا این استاد جدید کی هست میشناسیمش یا نه ؟

-نمی دونم از استاد ای این جا نیست . می گن تازه از خارج اومده . فکر می کنم از اون اتو کشیده های خارجی باشه اسمش هم افشاره.

سودابه با شنیدن اسم افشار خشکش زد . فرناز با تعجب گفت :سودابه ... چت شده یک دفعه ؟ -هان ؟. چیه .. چی می گی ؟

-چت شد یهو . چرا ماتت برد؟ مگه جن دیدی؟

-چیزی بدتر از جن . ای کاش جن دیده بودم . بیچاره شدم فرناز کارم تموم مه.

-چرا مگه چی شده . تو که حالت خوب بود ؟

-فرناز می دونی افشار کیه ؟ اون پسر هموناییه که براشون کار می کنیم افشین رو می گم تازه از خارج اومده.

-راست می گی ؟ من که باور نمی کنم.

-تازه بدبختی این جاست که موقعی که ازش بدگویی می کردم و حرفهای ناجور میزدم

اومد توی آشپزخانه . ولی نمی دونم صدام رو شنیده بود یا نه .فرناز چه کار کنم ؟ اون از

همون روز با من سر لج داشت حتما منو می ندازه.

فرناز با بی خیالی گفت :وای سودابه به چه چیزهای فکر میکنی . تازه شاید اون نباشه . تازه

دختر جا قحط بود رفتی تو آشپزخانه غیبت کردی ؟

-وای فرناز . شوخی نکن من مطمئنم که خودشه.

هنوز صحبت فرناز تمام نشده بود که استاد وارد کلاس شد .بله خودش بود .افشین افشار

که به عنوان استاد وارد کلاس شد . همه به احترام او ایستادند .

سودابه به فرناز گفت: دیدی گفتم خودشه.

سرش را پایین انداخت. استاد ابتدا خودش را معرفی کرد و سپس لیست اسامی رو باز کرد و شروع به خواندن اسامی کرد. سودابه تمام مدت ارزو می کرد استاد اسم او را نبیند. اما اسم او خوانده شد. آرام از جای بلند شد و گفت: منم. استاد سرش را بلند کرد تا دانشجویش را ببیند که با چهره ای آشنا روبرو شد. پرسید: شما خانم امیری هستید؟ -بله من هستم.

افشین اخمی کرد و گفت: که این طور بنشین.

با ناتوانی نشست. فرناز در گوش سودابه زمزمه کرد: مثل این که حرفا تو شنیده. -دیدی بدبخت شدم.

-ولی خودمو نیم عجب غولیه. از هیكل کم نداره بینم

ماشین داره؟ سودابه با تعجب گفت: ااره چه طوره مگه؟

-اخه جای تعجب داره که چه طوری با این هیكل توی ماشین جا می گیره؟

سودابه جلوی خنده اش را گرفت.

ناگهان صدای افشین را شنید که با عصبانیت خطاب به ان ها گفت: ته کلاس اگه صحبت

خصوصی دارند تشریف ببرند بیرون و گرنه ساکت باشید.

استاد درس را شروع کرد. در حین بیان مطالب نگاه لبریز از خشم خود را به او می دوخت.

ان وقت سودابه از ترس سرش را پایین می گرفت. بالاخره کلاس تمام شد. و استاد از کلاس خارج شد.

فرناز نفس بلندی کشید و گفت: اخیش راحت شدیم عجب استادی بود. صد رحمت به استاد

قبلی این که از قبلی هم جنّی تره. بینم سودابه تو توی خونه چه طور تحملش می کنی؟

سودابه با ناراحتی گفت: خوش به حال شما. منو بگو تو خونه هم باید به قول تو تحملش کنم. دیدی چه طور نگاهم می کرد؟

- تازه بدیش اینه که هفته ای دو روز باهاش کلاس داریم. گفتم با رضایی برداریم تو گفتی نه همین ساعت خوبه.

- وای فرناز. چه کار کنم. اگه منو بندازه چی؟

- چه حرف هایی می زنی. مگه بچه بازیه. با درسی که تو می خونی و نمره های که بالایی که میاری حتما نرم میشه.

کارت رو هم فراموش میکنه. تو هم تو خونه براش چایی زیاد ببر..

همه از کلاس خارج شدند سودابه چون کلاس دیگری نداشت از فرناز خداحافظی کرد و به خانه رفت. وارد خانه شد و صدای مادر را شنید: سودابه جان اومدی مادر؟

- بله مامان. تازه رسیدم کاری دارید؟

- اره عزیزم. اگه کاری نداری بیا کمی کمک کن تا وسایل رو آماده کنیم.

- چشم مادر الان میام.

لباسش را عوض کرد و به کمک مادر شتافت. سینی چای را برداشت و به اتاق رفت. خانم

افشار روی مبل نشسته بود و با دیدن او لبخندی زد و سودابه چای را تعارف کرد و خانم

افشار از او تشکر کرد. می خواست اتاق را ترک کند که با صدای خانم ایستاد: سودابه جان.

کمی بیا بشین باهات حرف دارم.

سودابه با تردید نشست.

خانم افشار گفت: سودابه جان بین تو و افشین مشکلی به وجود اومده؟

حدس می زد افشین به مادرش چیزی گفته باشد . بنابراین پرسید :مگه چیزی شده یا ایشون حرفی زدند ؟ -نه عزیزم . اون به من چیزی نگفته . از برخوردهای که دارید فهمیدم .حالا به من می گی مشکل چیه ؟

-راستش مشکلی درمی ون نیست یعنی من با ایشون مشکلی ندارم ولی مثل این که ایشون با من مشکل دارند.

-چه قدر جالب اون هم دقیقا این حرف رو زد.

-ولی من راست گفتم.

-می دونم عزیزم . من کاملا اونو می شناسم . و می دونم که چه قدر کینه ایه . متاسفانه یک اخلاق بدی که داره اینه که اون خیلی زود درباره افراد قضاوت می کنه و کینه به دل می گیره . اما یک خواهش ازت دارم اینه که تو کمی در برابر او کوتاه بیای تا تورو بشناسه . می دونم که اون در این جور مواقع فکر انتقام در سرش می پرورونه .

-چشم خانم . من کاری به اون ندارم اما ببخشید اینو می گم من نمی تونم در برابر بی احترامی ساکت بشینم . خانم افشار خندید و گفت :فکر کنم یک جنگ جهانی در راه باشه . ولی اشکال نداره کسی تا به حال حریف افشین نشده شاید تو باعث بشی این اخلاقش رو ترک کنه البته اگر کوتاه نیای . و در این جنگ مغلوبه نشی.

-اگه بدونم ناراحت نمی شید در این جنگ شکستش می دم.

-نه عزیزم مطمئن باش در این راه من طرف تو هستم . چون دوست دارم افشین ادم منطقی بشه و در مورد همه چیز زود قضاوت نکنه.

سودابه حرف او را تایید کرد و از او خداحافظی کرد . اما سخنان خانم ذهنش را مشغول کرد . از طرفی از انتقام افشین لرزه به اندام او افتاد . دیگر مطمئن بود که این ترم نمره نیاره . ان قدر در افکارش بود که متوجه نشد که افشین از کنارش عبور کرده نشد . این عملش افشین را به خشم آورد با خود گفت :باید این دختر را ادب کنم . تک سرفه ای کرد و بعد با عصبانیت گفت :سودابه خانم ؟

سودابه که متوجه نشده بود با صدای خشک و خشن افشین به خود امد :سلام اقا کاری داشتید ؟

افشین که نیش خندی روی لبش بود و این از دید سودابه پنهان مانده بود گفت :شما همیشه عادت دارید که افراد را نادیده بگیرید ؟

سودابه که سعی داشت خشم خود را پنهان کند گفت :معذرت میخوام اصلا متوجه شما نشدم .-ولی من این طور فکر نمی کنم .

-این دیگه مشکل خودته باور کنید یا نه . ولی من اصلا شما رو ندیدم . حالا اگر امری دارید بفرمایید . کلی کار دارم که باید انجام بدم .

-باشه حالا که این طوره یک لیوان شربت می خوام . بیار تو کتاب خونه من اون جام .

-باشه الان میدم براتون بیارن .

-خانم . من از خودت خواستم و خودت هم این وظیفه رو انجام می دی

فهمیدی یا نه ؟ این را گفت و منتظر عکس العمل سودابه نشد و به کتابخانه رفت .

سودابه شربت را آماده کرد و به کتابخانه برد در زد و وارد شد . به سمت افشین رفت و شربت را به او تعارف کرد متوجه نگاه خیره افشین شد . معذب بود . لیوان را روی میز

گذاشت و قصد رفتن کرد که صدای افشین او را از رفتن منصرف کرد: من که نگفتم ان را روی میز بذاری. مگه یاد نگرفتی که باید تعارف کنی؟

سودابه لب هایش را به دندان گزید و با غضب به او نگاه کرد. شربت را برداشت و به سوی او گرفت.

افشین به مبل تکیه داد و در حالیکه لبخند روی لبش بود گفت: بذارش روی میز بعد می خورمش.

دیگر نتوانست خشمش را کنترل کند لیوان را روی میز کوبید و گفت: واقعاً براتون متاسفم و جز این هم چیزی نمی تونم بگم.

به سرعت از اتاق خارج شد. به سمت باغ رفت و بغضش را باز کرد وقتی خالی از بغض شد به سمت خانه بر می گشت سنگینی نگاه افشین را احساس کرد ولی بی اهمیت به سالن رفت و گوشی تلفن را برداشت و شماره فرناز را گرفت.

بعد از چند بوق صدای او را شنید که می گفت: بله بفرمایید.
-سلام فرناز جان منم سودابه حالت چه طوره؟

-سلام سودابه جان. توچه طوری؟ من که خوبم چه کار کردی با درس ها؟

-ای هنوز وقت نکردم که مرور شون کنم تو چی؟ تونستی بخونی؟

-اره یک کمی خوندم. راسی چه خبر از استاد گرامی چیزی نگفت؟

-چرا بیشتر حرف های مادرش نگرانم کرد و مطمئنم کرد که این درس رو افتادم.

تمام جریان را برای او تعریف کرد.

-پس با این حساب خدا به دادت برسه اما تو کاری به این حرف ها نداشته باش و درست رو بخون اون فکر می کنه که تو نمیتونی درست رو بخونی باید روشو کم کنی حالا هم به جای این ورّاجی ها بلند شو برو درست رو بخون.

-باشه ولی یک بار شد من زنگ بزنم و تو مثل ادم حرف بزنی ؟

-می گی ادم ولی من که فرشته ام.

-وای که تو از حرف کم نمی یاری . خداحافظ.

-ما اینیم دیگه خداحافظ .

نفس عمیقی کشید و گوشی را گذاشت و بعد از کمک به مادر به سراغ درس هایش رفت.

سودابه در کلاس کارش عالی باشد و در خانه هم سعی می کرد در دید او نباشد تا مبادا

مورد تلافی او قرار بگیرد .

در حال مطالعه بود که مادرش او را صدا گرد :سودابه جان .مادر بیا کمک کن فردا شب خانم و

اقا مهمانی دارند.

-وای مامان . من درس دارم.

-قربونت برم یه امشب رویه کاری بکن . دست تنها م اگه کمک داشتم که به تو نمی گفتم .

منو ببخش دخترم . با این کارها تو رو از درس خوندم می ندازم.

سودابه با ناراحتی گفت :باشه درسو بعد می خونم.

مشغول کار شدند و در کمترین زمان همه چیز برای پذیرایی آماده شد و ان قدر مشغول کار

بودند که شب خسته به رختخواب رفتند و روز مهمانی هم تمام روز را مشغول پذیرایی از

مهمانان بودند و اصلا نتوانست درسش را بخواند و شب هم با خستگی تمام به خواب رفت

وقتی چشم گشود عقربه ها ساعت هشت را نشان میداد و این درحالی بود که او ساعت نه باید در کلاس باشد.

در طول راه کمی مطالعه کرد ولی زیاد مفید نبود وقتی که به کلاس رسید استاد در کلاس بود . کمی پشت در ایستاد ولی جرات داخل شدن را نداشت اما بالاخره به خود جرات داد در زد و در را آرام باز کرد.

استاد در حال تدریس بود با شنیدن صدای باز شدن در به آن سمت نگاه کرد. با دیدن سودابه سکوت کرد . و نگاه شماتت بارش را به روی او پاشید.

سودابه آرام در را بست و پرسید :معذرت میخوام استاد می تونم پیام تو؟
افشین در حالی که رگه ای از تمسخر در کلامش بود گفت :به به خانم امیری . صبر می کردید کلاس تمام میشد بعد تشریف میآوردید.

بچه ها خندیدند . اما با نگاه خشمگین استاد سکوت کردند.

-معذرت می خوام ولی زودتر از این نتوانستم پیام.

-چرا ؟ دلیلش رو بگو تا بدونیم ؟

سودابه با درماندگی به فرناز که با ناراحتی او را نگاه می کرد چشم دوخت و گفت :معذرت می خوام.

-هنوز دلیلش رو نگفتی ؟

بغض کرده بود و نمی دانست چه جوابی به این استاد عقده ای بدهد اما چاره ای جز جواب دادن نداشت.

گفت :راستش من خواب موندم چون به دلیلی دیشب تا دیر وقت کار می کردم.

او گفت: ولی این دلیل قانع کننده ای برای دلیل آمدن به کلاس نیست برو بنشین ولی اگه این بار خواب موندی دیگه به کلاس نیا و به خوابت ادامه بده.

سودابه از لحن طعنه آمیز او بغضش بیشتر شد و هنوز صدایی خنده ای بچه ها در فضای کلاس بود. این آزارش می داد هنوز ننشسته بود که دوباره استاد اسمش را صدا کرد: خانم امیری درس جلسه ای قبل را برای بچه ها توضیح بده. دیگر توان بلند شدن را نداشت احساس کرد کلاس به دور سرش می چرخد و خود را کنترل کرد. فرناز حال او را درک می کرد و دست او را گرفت. سودابه از جا بلند شد و هیچ چیزی از اون های که خونده بود یادش نمی آمد.

همه سکوت کرده بودند و به او نگاه می کردند. همه به حال سودابه دل می سوزاندند. و متعجب بودند.

صدای خشمگین استاد که به او می گفت: این چه وضعیه دیر که میآیی درس هم که به یاد نداری حالا به من بگو با تو چه کار کنم؟

سودابه چشمانش را بسته بود و به دست فرناز فشار می آورد. فرناز هم از شدت فشاری که بر روی دستانش می آمد به عمق ناراحتی او پی برد.

سودابه با ناراحتی گفت: متاسفم استاد.

افشین فریاد زد: در قانون من تاسف وجود نداره باید از کلاس برید بیرون.

با این حرف با وحشت به فرناز نگاه کرد و اولین باری بود که از کلاس اخراج می شد. این تنبیه از توانش خارج بود.

می دانست که این ها همه تلافی ان حرف هاست..

دوباره صدای او را شنید: برو بیرون امیری.

برخورد مسلط شد و آرام دستش را از دستان فرناز بیرون آورد و از کلاس خارج شد. در را بست و اشک های حقارت از چشمانش به سوی گونه هایش روانه شدند. چشمانش را بست سعی کرد بر خود غلبه کند.

هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای باز شدن در را شنید..چشمانش را باد کرد و به سمت صدا برگشت. افشین را در چهارچوب در دید که گفت: همین قدر کافیه بیا تو.

سودابه بدون این که به او نگاهی کند وارد کلاس شد.

هنوز ننشسته بود که دوباره صدای او را شنید که گفت: خانم امیری دیگه تکرار نشه. باز هم سکوت کرد. فرناز دستش را گرفت و با لبخند آرامش بخشی گفت: اون می دونه داره چه کار می کنه.

کلاس تمام شد و همه از کلاس خارج شدند. فرناز هم رفت تا برای او آبمیوه بگیرد تا کمی حالش بهتر شود. این بار استاد نرفت و وقتی که همه از کلاس خارج شدند رو به سودابه که سرش روی صندلی بود گفت: سودابه. این که در خانه ما کار می کنی دلیل نمی شه که درس نخونی و من هم از خطاهات چشم پوشی کنم اگر در کارها غرق شوی باید در هر شرایطی درست رو بخونی و گرنه بدتر از این با تو برخورد می کنم.

سودابه دیگر قادر به حرف زدن نبود سرش را بلند نکرد. نمی خواست او اشک هایش را ببیند.

-چرا ساکتی؟ یادمه چند روز پیش که زبان درازی داشتی و از توهین به من کم نمی آوردی؟ سودابه سرش را از روی صندلی بلند کرد و گفت: چیزی نمیگم چون درکتون بیشتر از این نیست.

افشین نگاه تندی به او کرد و می خواست چیزی بگوید که در باز شد و فرناز با آرمیوه وارد شد . افشین هم از کلاس خارج شد.

باز هم سودابه ماند و حرفی که جگرش را آتش کشید . باز هم فقر و نداری . و باز هم یاد اوری این که خدمتکاری بیش نیست.

با خود گفت :خدا یا . تا کی باید حقارت رو تحمل کنم ؟ مگه من چه کار کردم که باید این طوری مجازات بشم؟ مگه من چه قدر تحمل دارم ؟ خدا یا کمک کن من که جز تو کسی را ندارم .

گریه اش شدت گرفت فرناز به کنارش آمد و دست روی شانه هایش گذاشت و گفت :عزیزم اروم باش

-وای فرناز اون خیلی بی رحمه . می دونست که چرا دیر کردم اما می خواست خردم کنه . اون می خواد که من به پاش بی افتم ولی کور خونده باید او روز رو که به پاش بی افتم رو به خواب ببینه.

از ان روز سخت گیر های و ازار های افشین بیشتر شد. اما سودابه تحمل می کرد . انگار به دنیا آمده بود تا در مقابل ازار ها مقاومت کند . یک روز هوا بارانی بود و تمام معابر پر از اب بود افشین در حال عبور بود که دید سودابه و فرناز در حال خداحافظی هستند در جایی که انها ایستاده بودند اب زیادی جمع شده بود بنابراین با سرعت از ان جا گذشت که باعث شد تمام اب و گل به سرو روی انها پاشد سودابه خشمگین از این کار او از فرناز خداحافظی کرد .

و به خانه رفت.

وارد حیاط که شد او را دید که روی تاب نشسته است و می خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد. با صدای افشین از حرکت ایستاد و به او نگاه کرد. با تمسخر به لباس گلی اش اشاره می کند و گفت: جدیداً گل بازی هم به کارهاتون اضافه کردید؟
سودابه نیش کلام او را درک کرد با حرص و خشم نگاهش کرد و گفت: نه خیر. یک ادم عقده ای و مزاحم اب را از روی عمد به روی ما پاشید.

افشین متوجه توهین در کلام او شد ولی با خونسردی گفت: حتما حقتون بوده؟
با این کلام ناگهان آتش فشان درون سودابه فوران کرد در حالی که با نفرت به او نگاه می کرد
گفت: حقم بوده؟

کدام حق؟ شما اصلاً از حق چی میدونید؟ فکر می کنید چون پول دارید هر حقی می تونید برای خود حق قائل بشید و حق دارید که افراد رو زیر پا له کنید؟ ان قدر مغرور هستید که اطرافتون رو نمی بینید؟ تنها چیزی که چشماتون می بینه پول و مقامه.؟ فکر می کنید چون براتون کار می کنیم و از روی ناچاری نزد افراد بی جنبه ای مثل تو سر خم می کنیم انسان نیستیم و هر بلایی که دوست دارید می تونید بر سر ما بیارید. ولی از نظر من شما هیچی نیستید. شما یک ادم از خود متشکر که از نوک بین اون طرف ترش را نمی بینه. شما دوست دارید کسی که کاری انجام نداده رو تنبیه کنید و اون هم اطاعت کنه. نه خیر افشین خان. استاد بنده. من از اون ادم ها نیستم و اگر فکر کردید با این کارها زبان منو به عذرخواهی بابت کاری که می دونم درست بوده باز می کنید کاملاً اشتباه کردید و حالا هم هر بلایی که دوست دارید سر من بیار و اگر به احترام استاد و شاگردی نبود اون چه که لیاقت بود نثارت می کردم...

ناگهان خاموش شد . افشین کلامی به زبان بیاورد که او هم چیزی نگفت . سودابه با تمسخر گفت : حالا اگه ارباب امری ندارید برم لباسم را عوض کنم که سردم شده ...؟
منتظر پاسخ او نشد و رفت . حرف های سودابه مانند گردبادی که همه جا ویران می کند ذهن آشفته ای افشین را به هم ریخت و آشفته تر کرد . افشین هم سکوت کرد و نظاره گر این آتشفشان خاموش شد .

فصل ۵

مهمانی بزرگی در خانه افشار برگزار شد . دختر خاله های افشین که همیشه باعث ازار او بودند در این مهمانی حضور داشتند . و فتانه که از همه گستاخ تر بود و همیشه نسبت به سودابه که هم از زیبایی و هم از نظر درسی از او بالاتر بود حسادت می ورزید و گستاخ نه کلمات درد آوری را به زبان می راند . برای همین سودابه سعی می کرد در این مهمانی ها در آشپزخانه باقی بماند . ولی چون حال مادر آن روز خوب نبود به اجبار کار پذیرایی را بر عهده گرفت . سعی می کرد از افشین درو بماند . صدای فتانه را شنید که او را صدا می کرد به ناچار نزدیک شد و سینی شربت را به آنها تعارف کرد .

فتانه در حالی که شربت بر می داشت با لحن گزندهای که تا عمق جان سودابه را می سوزاند گفت : دانشجوی خدمتکار ندیده بودیم که حالا دیدیم .

همه همراهان فتانه از این کلام او خندیدند . اما سودابه کلامی نگفت و افشین که در نزدیکی آنها ایستاده بود و صحبت های آنها را شنیده بود از این که تلافی او را دختر خاله اش در آورده شاد شد . اما شادیش زیاد طول نکشید .

چون ناگهان سودابه که چشمانش جز از اشک بود و در این حالت اوج زیبایی بود به او نگاه کرد که در حال لبخند زدن بود. این جا بود که خنده از لبانش پر کشید. مانند کسی که تازه با ارزش جنس گران بهایی پی ببرد محو چشمان او شد. سودابه با نفرت به او نگاه کرد و سرش را برگرداند و از آنها دور شد. اما افشین هنوز غرق در جادوی چشمان سودابه بود و احساس کرد که قلبش تندتر از همیشه می زند.

صدای خشمگین فتانه او را به خود آورد: خوب شد. که حالش رو گرفتم دختره ای خدمتکار یک طوری در دانشگاه

رفتار می کند که هر کی ندونه و اونو نشناسه فکر می کنه حتما باباش صاحب صد تا کار خونه است. من که اصلا از او خوشم نیامد اما از این تعجب کردم که اون که قبلا این حرف ها را شنیده بود و این قدر ناراحت نشده بود چطور شد حالا به خانم برخورد؟ ولش کن دختره لوس رو....

ایدا دختر عموی افشین که از کار فتانه ناراحت شده بود گفت: ولی فتانه جون. سودابه دختر خوب و ساده ایه. در زیبایی هم از همه ما بالا تره. هم خیلی دز زندگی و درسش پیشرفت داره و با توجه به شکستی که در زندگی داشته ناامید نشده و به درسش ادامه داده و پدر و مادر را هم فراموش نکرده. با وجود این که شخصیتش برایش مهمه ولی از کار کردن در کنار پدر و مادرش ابایی نداره و خجالت نمی کشه. من مطمئن هستم با تلاش و پشت کاری که داره حتما موفق میشه. من اگر جایی او بودم نمی تونستم تحمل کنم...

-خوب کی به اون گفته که تحمل کنه خودش خواسته که زندگی این طور باشه شما هر چی دوست دارید بگید من از اون خوشم نیامد دختره فکر می کنه چون درسش خوبه و خوشگله

باید خودش رو جدا از همه بدونه ولی من امشب حالیش کردم که هر چی باشه یک خدمتکار
 .۵

افشین با خودش گفت: چرا تا به حال به این حال بد او فکر نکرده بود. این قدر به فکر
 انتقام بود که حتی به چهره های اون توجه نکردم. اما به راستی چشمانش غمگین بود اصلا
 من به خاطر چی می خواستم انتقام بگیرم؟ در همین حالت بود که با صدای یکی از
 دوستانش به خود امد.

سودابه از فکر بدبختی خود به طرف اتاقش رفت چشمش به گیتاری که گوشه ای دیوار
 آویخته بود افتاد یادش امد که چه قدر به احمد التماس کرده بود تا به کلاس موسیقی برود.
 مدتی بود که دست به گیتار نزده بود و حالا در این دقایق دلش می خواست درد دلش را
 توسط سیم های گیتار خالی کند رفت و گیتار را برداشت و خاک روی ان را پاک کرد و روی
 زانو ها قرار داد و شروع به نواختن کرد و تمام دردها و غم هایش از قلبش به دستانش منتقل
 شد و بر روی سیم های گیتار نشست و صدای غم انگیزی را برای شنونده به ارمغان آورد
 خودش هم از صدای سازش به گریه افتاد.

در راه دانشگاه به سخنان دیگران فکر می کرد و متوجه نشد کی به دانشگاه رسیده با صدای
 فرناز ایستاد. فرناز خود را به او رساند و با هم به سمت کلاس رفتند در این میان فرناز
 حرف می زد و سودابه در افکار خود بود. فرناز به او نگاه کرد و به شانه ای او زد و گفت
 :سودابه. فهمیدی چی گفتم؟ -هان چیه کاری داشتی؟

-باز چی شده که این قدر گرفته ای مشکلی پیش اومده؟

-نه فرناز فقط همین رو بگم که من خیلی بد بختم ان قدر که هر کسی به خودش اجازه میده به من توهین کنه . دیگه خسته شدم فرناز حالم از هرچی ادمه به هم می خوره . چرا باید دیگران به خاطر کارم منو حمّال بخونن ؟ من فکر می کردم که کاری که احمد با من کرد خیلی زجر اوره ولی کاری که استاد و خانواده اش در حق من می کنند صد برابر بیشتر منو ازار میده . فرناز دیگه تحمل ندارم اخه چرا این قدر من بد بختم ؟

دیگر گریه امانش نداد و ساکت شد . فرناز متاثر از عذاب او سر او را به سینه چسباند و سعی می کرد او را آرام کند .

دانشجویان یکی یکی وارد کلاس می شدند و هر کدام علت ناراحتی سودابه را می پرسیدند . ولی فرناز همه را از او دور کرد . بعد از کمی فرناز گفت :سودابه جان . الان استاد میاد بس کن دیگه.

کلامش به پایان نرسیده بود که افشین وارد کلاس شد و شلوغی کلاس با ورود او به آرامش تبدیل شد . در موقع حضور و غیاب سودابه سرش روی صندلی بود و وقتی که اسمش خوانده شد متوجه نشد . فرناز ضربه ای به او زد او متوجه استاد شد . سودابه سرش را بلند کرد . استاد را دید که نگاهش می کند با چشمان اشک بار با نفرت به او نگاه کرد ولی این افشین با افشین چند روز پیش فرق داشت و وقتی نگاهش به سودابه افتاد صدای فرو افتادن قلبش را به وضوح شنید ولی خود را نشنیدن زد و به او گفت :خانم امیری کلاس جای خواب نیست . این حرف را در حالی می زد که متوجه گریه او شده بود .ولی به روی خودش نیاورد . و به درس دادن مشغول شد .

اما نمی توانست تمرکز کند و تمام حواسش در پی سودابه و ناراحتی اش که میدانست از چیست بود. اوضاع روحی سودابه روز به روز وخیم تر می شد و هر روز افسرده تر از روز پیش میشد. مدتی بود که به کلاس افشین نمی رفت و در کلاس هر چه افشین نام او را صدا می زد کسی نبود که جواب بدهد و فرناز گفت: استاد ایشون نیو مدن؟؟ - چرا نیومدن؟

- راستش چند روزیه که اوضاع روحی مناسبی نداره و فکر می کنم بدتر شده باشه. افشین با خود گفت: یعنی چه اتفاقی افتاده که نیومده. توی خونه هم کمتر از قبل اونو می بینم. وقتی برگشتم باید برم بینمش.

از دفتر دانشگاه پرس و جو کرد و متوجه شد فقط در کلاس های او حضور ندارد. وقتی به خانه رسید مریم خانم را در حال گرد گیری بود.

از او پرسید: مریم خانم؟

- بله پسر. کاری داشتی مادر؟

- بله راستش دخترتون چند روزیه که به دانشگاه نمیاد می تونم بپرسم چرا؟

مریم خانم که چیزی نمی دانست گفت: چی بگم پسر. چند روزیه که خیلی به هم ریخته است. ضعیف شده غذا نمی خوره. خوراکش شده گریه. شبها همش از خواب میپره. دیگه من و پدرش مونیدم چه کار کنیم. بمیرم برای دخترم که این همه سختی کشیده؟

- الان کجاست؟

- توی اتاق شه. اون سازش رو به دست گرفته و باهاش آهنگ هایی میزنه که قلب ادم اتیش می گیره.

- می تونم بینمش؟

- چرا همیشه شاید اگر شما باهاش صحبت کنید اروم بگیره.

افشین به سمت خانه آنها که سمت چپ باغ بود و فاصله کمی از ساختمان اصلی قرار داشت حرکت کرد .

صدای غمگین ساز شنیده میشد . کمی پشت در ایستاد و بعد در زد . در آن سوی در سودابه به خیال اینکه مادرش است در را نیمه باز گذاشت و نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت . افشین وارد اتاق شد و در را بست روبروی سودابه که سر بر روی زانو نهاده بود ایستاد . سودابه در افکار خودش بود با احساس سایه ای که با سماجت بالای سرش ایستاده بود مجبور شد سرش را بلند کند که چشمانش افشین را دید با حیرت به او نگاه کرد و افشین چشمان ورم کرده از گریه او را نظاره کرد و این جا بود که از کارهایش احساس نفرت کرد اما غرورش مانع از اعتراف شد . چون هنوز به احساس درونش به غلتان افتاده بود اطمینان نداشت . غرق در نگاه کردن به او بود تا به این لحظه صورت او را این قدر از نزدیک به این دقت نظاره نکرده بود با خود گفت : خدای بزرگ چه آفریدی ؟ با صدای سودابه از توهنّات خارج شد . چشم از چهره و چشمان او گرفت .

- برای چی اومد یه این جا ؟ اومد یه که ته مونده ی غرور شکسته ام رو ببینید یا نکنه اومد یه تلافی نیومد نم رو به کلاس در خونه جبران کنید . من آماده ام هر چه دلتون می خواد بگید و برید . سایه ی یک مرد بالای سرم آزارم میده چون از هر چی مرد تو دنیا ست متنفرم . از شما . از پولاتون . از فامیل هاتون . از همه متنفرم . از این زندگی بدم میاد دیگه چرا نمی گید . مگه برای این کار اینجا نیومد یه ؟

افشین که از سخنان او متاثر شده بود گفت : من اومده بودم که علت نیومد تون رو بپرسم که با حرف هایی که زدید متوجه شد مکه اشتباه کردم از این که پا به خونه ی شما گذاشتم .

–حالا که فهمیدی پس از این جا برو و بدون دیگه دانشجویی به نام امیری در کلاست حاضر نمیشه.

با دست به در اشاره کرد و افشین هم بدون کلامی از در بیرون رفت و به سالن برگشت .
 مریم خانم که منتظر بود افشین با خوشحالی برگرد اما با دیدن چهره او دیگر چیزی از افشین نپرسید . افشین به اتاقش رفت و پشت میز تحریرش نشست و با خود گفت :خدایا من با این دختر چه کار کردم اون واقعا غمگین بود.

با مشت روی میز زد گفت :خدایا کمک کن که همه چیز رو درست کنم این دختر روحیه خیلی حساسی داشت . من با او چه کار کردم ؟

جلسات بعدی هم سودابه به کلاس نیامد . افشین نمی دانست باید از کجا شروع کند .وقتی به خانه رسید با صدای شیون مریم خانم روبرو شد که از مردم کمک می خواست . با سرعت به سمت خانه انها رفت . وارد اتاق شد و با بدن بی جان سودابه که روی زمین افتاده بود و مریم خانم که کنار پیکر نیمه جان سودابه بی تابی می کرد و برسر و صورت خود می کوبید . روبرو شد . شیشه ی قرص خالی که کمی ان طرف تر افتاده بود گواه بر خودکشی بود به سمت او رفت و سرش را روی قلب او گذاشت هنوز هم میزد و نفس می کشید بنابراین سریع او را از جا بلند کرد و اندام ظریف او را روی دستانش گرفت و به سمت ماشین برد . در میان راه تا ماشین ناگهان گیره موهای سودابه باز شد و نبود گیسوان سودابه آزاد شد . و افشین را وادار کرد تا در دل این همه زیبایی را تحسین کند و بیشتر نگران از دست دادن او شد.

با سرعت به سمت بیمارستان راند . پزشکان با تلاش فراوان توانستند او را از مرگ نجات دهند . وقتی پزشک از اتاق بیرون آمد رو به افشین پرسید.

- شما با این خانم نسبتی دارید ؟

- من ؟ نه . من همسایه ی ایشان هستم.

- باید بگم که خیلی شانس آورده قرص هایی که خورده بود یک انسان قوی رو از پا در میاره چه برسه به این خانم که از ضعف جسمانی هم رنج میبره . پس برید خدا رو شکر کنید که اونو دوباره به خو نواده اش داده . حالش الان خوبه ولی باید مدتی استراحت کنند تا اثر داروها به طور کامل از بین بره.

در این چند روزی که سودابه در بیمارستان بود فرناز و افشین تمام مدت را در کنار او بودند تا حال جسمی او خوب بشه . اما از نظر روحی افسرده تر از قبل شده بود از حرف زدن امتناع می کرد و مهر سکوت را بر لبانش نقش زده بود . احساس می کرد اگر حرف بزند حالش به هم می خورد . اما در سوی دیگر افشین تصمیم گرفته بود می خواست سودابه را مانند روز اولی که دیده بود به پدر و مادرش تحویل دهد اما در واقع او سلامتی سودابه را برای خودش و آرامش قلبش می خواست.

روزی که سودابه از بیمارستان مرخص شد افشین با انها بود در جلوی ماشین را برای او باز کرد ولی سودابه توجهی نکرد و در سمت عقب را باز کرد و در کنار مادر نشست و سرش را روی شانه های او گذاشت . علی اقا هم جلو نشست و حرکت کردند.

افشین گفت : خوشحالم که حالتون خوبه ولی حسابی همه ما رو ترسو ندید.

جوابش را نداد و رویش را به سمت خیابان کرد . این بار صدای مادر را کمی شماتت در ان بود گفت :اخره دختر . فکر من و پدرت رو نکردی ؟ فکر نکردی اگه بلایی سرت می اومد ما چه می کردیم ؟ مگه نمی دونی که همه امید ما تو هستی ؟ نمی دونی که ما بدون تو لحظه ای هم

توی این دنیا نمی مو نیم ؟ دیگر نتوانست ادامه دهد و صدای گریه اش فضای ماشین را پر کرد.

علی اقا متاثر از گریه همسرش گفت :دخترم . ادم ها در زندگی هم شکست دارند هم پیروزی . اگه قرار باشه با هر شکستی انسان خودشو از زندگی ساقط کنه که دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه . تو مگه ما رو نداشتی ؟ مگه پیش ما به تو سخت می گذشت ؟

البته که سخت می گذشت تو با این سنت مجبوری پیش دیگران سر خم کنی و به عنوان خدمتکار البته با معذرت از افشین خان کار کنی . ولی من که گفتم لازم نیست . فقط درست رو بخون.

علی اقا که جریان احمد را بی ربط نمیدانست ادامه داد:اخه دخترم تو که داشتی فراموش می کردی.چی شد که به یک باره یادش افتادی ؟ ایا اون ادم این قدر ارزش داره که به خاطرش زندگی تو از بین ببری ؟ اخه اگه به فکر خودت نیستی لااقل به فکر ما باش . یک سال از اون جریان گذشته .اخ . اخ . دختر . تو نمی دونی دختر که نفس ما به نفس تو بسته است . اخه تو اگه نباشی دیگه زنده بودن ما به چه دردی می خوره ؟ سودابه با این سخنان اشکش سرازیر شد.

افشین به فکر فرو رفت . اون ها درباره چه صحبت می کنند ؟ موضوع یک سال چیست؟ چیه که سودابه باید فراموش کنه ؟ باید سر در بیارم.

به خانه رسیدند . افشین از ماشین پیاده شد.

خانم واقای افشار به استقبال آمدند و خانم افشار سودابه را گرم در آغوش فشرد و از سلامتی او ابراز خوشحالی کردند. افشین لحظه ای مادرش را به گوشه ای کشاند و آرام چیزی را به او گفت و او هم با سر تایید کرد.

سپس رو به مریم خانم گفت: بگذارید سودابه در یکی از اتاق های ما استراحت کنه. -افشین جان. مادر زحمت می شه می برمش خونه خودمون. از لطف شما ممنونم. خانم افشار گفت: مریم جان. این چه حرفیه. که می زنی. اون هم مثل دختر خودمه. آقای افشار گفت: علی اقا. سودابه این جا راحت تره. فکر ما هم نباشید من و خانم امشب میریم مسافرت.

افشین گفت: من این حرف ها رو برای تعارف نگفتم سودابه خانم اگر در خانه ما باشه راحت تره. در ضمن شما هم با خیال راحت به کارهاتون میرسید و دیگه دلواپس اون نیستید و مدام در کنارش حضور دارید. حالا هر چه سریع تر اونو به اتاقش ببرید نباید. زیاد سرپا بایسته.

مریم خانم به سمت سودابه رفت و جریان را به او گفت او که سکوت کرده بود به سمت خانه خودشان رفت. افشین که متوجه شد به سمت او رفت و راهش را بست و در حالی که با خشم به او نگاه می کرد گفت: یا میری در اتاق جدیدت و یا همین جا توی حیاط می مونی پس لجبازی رو بذار کنار.

سودابه نگاه از زمین گرفت و به افشین خیره شد در نگاهش ناراحتی و غصه وجود داشت. که تن افشین را لرزاند.

اما افشین همچنان روی حرف خود بود. سودابه که مقاومت را بی فایده دید به سوی اتفاق که افشین گفت به راه افتاد.

در اتاق جدید استراحت می کرد و مریم خانم هم با خیال راحت به کارهایش می رسه .
 افشین روی مبل لم داده بود که زنگ خانه به صدا در آمد . مریم خانم به سمت در رفت و ان
 را گشود . فرناز بود که با مریم خانم وارد ساختمان شد . سلام کرد و می خواست سودابه رو
 ببینه . که گفت سودابه تو ساختمان اصلی است . فرناز وقتی پرسید چرا اون جا . مریم خانم
 بهش گفت افشین خان اصرار داشتند که تو خونه تنها نباشه بهتره . فرناز هم سری از روی
 حیرت تکان داد و به سمت ساختمان اصلی حرکت کرد.

وارد سالن که شد مریم خانم برای آماده کردن وسایل پذیرایی از او جدا شد . فرناز در
 سالن افشین را دید که سرش را روی پشتی مبل گذاشته و چشمانش را بسته است . سلام
 کرد و افشین با شنیدن صدای او از روی مبل سرش را برداشت و صاف نشست.
 -اخه همیشه گفت یعنی سودابه از من خواسته که به شما چیزی نگم البته فکر میکردیم پدر و
 مادرتون به شما گفته باشند . حالا چرا نگفتن نمی دونم.

-چرا . من نباید بدونم ؟ این چه مسئله ایه که همه می دونند غیر از من ؟ اصلا چرا سودابه
 خواسته من ندونم ؟

-نمی دونم اما . میگفت اگه بدونید ممکنه به روش بیارید.
 افشین با خود گفت : یعنی در نظر اون من این همه پست بودم.
 با صدای مریم خانم که او را صدا می کرد به خود آمد و گفت : معذرت می خوام حالا می گید
 جریان چیه ؟

مریم خانم دوباره روی مبل نشست و گفت : چی بگم پسر م . از زندگیش بگم که هر روز
 باهاش یک جور تا کرده که خودش یک قصه ی هزار صفحه ای می شه . از خوشی بگم که
 نداشته ؟ از غم بگم که همیشه با اون بوده ؟ نمی تونم دردی که دخترم کشیده رو همان

طوری بگم .اما همین قدر بگم که سودابه سختی زیاد کشیده . تا وقتی با ما بوده یک طور سختی کشیده خونه شوهرش هم یک طور دیگه.

افشین با حیرت سخن اورا قطع کرد و با همان حیرت گفت :چی ؟ سودابه قبلا ازدواج کرده ؟ شما چی دارید می گید ؟

-بله پسرم . همان طور که می دونی ما چند ساله این جا کار می کنیم اما یک روز که برای عروسی به شهرستان رفته بودیم که خانواده احمد اونو دیدند و اومدن خواستگاری . خلاصه با رضایت سودابه این وصلت سر گرفت با شرط این که سودابه به درسش ادامه بده عروسی کردند و چون احمد در تهران کار می کرد اومدن این جا . زندگیشون بد نبود

.یعنی خودش می گفت بد نیست اما من میدیدم که ذره ذره اب میشه و به خاطر ما حرف نمیزنه . اخه اون دختر توداریه و کمتر درد شو رو به کسی میگه . تا این که یه روز با چمدون به این جا اومد و گفت که طلاق گرفته وقتی دلیلش را پرسیدیم جواب داد احمد دوباره ازدواج کرده و اون دیگه نمیتونسته تحمل کنه چند ماهی بود که در دانشگاه قبول شده بود وقتی که اومد ما بهش کمک کردیم می دونستیم که مشکل دارد ولی حدس نمی زدیم تا این حد باشد کاری که احمد با سودابه کرد خیلی براش گرون تموم شد . بعد از طلاق گفت می خواد کار کنه ولی من و پدرش مخالفت کردیم قرار شد این جا کمک من کنه خانم و اقا هم قبول کردند که خرج تحصیلش رو تقبل کنند اون دختر با ارادیه چون هم درس می خونه و هم کار می کنه اما چه کار کنم که شانس با او یار نبوده و اون بی غیرت دخترم رو مثل یه تیکه اشغال دور انداخت.

دیگر نتوانست ادامه دهد و گریه کرد . افشین هم متعجب بود و هم ناراحت . کمی سکوت کرد و بعد گفت :مریم خانم ناراحت نباشید همه چیز درست میشه

مریم خانم با گفتن امیدوارم از جا بلند شد و رفت . و افشین را با افکار گوناگون تنها گذاشت . افشین بعد از شنیدن زندگی سودابه عذاب وجدان گرفت و برای آرام کردن وجدانش با خود گفت :من از کجا می دونستم که این همه مشکلات داشته ؟ وای حالا چه طوری این قلب شکسته رو پیوند بزخم خدایا کمکم کن.

ایستاد و به اتاق سودابه رفت در زد و چون جوابی نشنید در را باز کرد و وارد شد . سودابه خواب بود . آرام روی صندلی نشست و به صورت او نگاه کرد . در دل گفت :واقعاً که این زیبایی بی نظیره اون مرد چه طور تونست این همه زیبایی رو ندیده بگیره.

اما خودش را بهخاطر آورد که خودش هم سودابه را به خاطر نیاورده . با خود گفت :جبران می کنم و نمی گذارم بیشتر از این زجر بکشه

سودابه چشم گشود و افشین را دید که مقابل او روی صندلی نشسته است و به او چشم دوخته . رو از افشین گرفت و به جهت مخالف نگاه کرد . افشین بلند شد و لبه ی تخت نشست و با دو انگشتش زیر چانه او را گرفت و رویش را به سمت خود کرد و گفت:

–سودابه منو ببخش .فکر نمی کردم . که این طوری بشه . و این طور از کارهای من عذاب بکشی.

بغض گلویش را گرفته بود . سکوت کرد . سودابه به چشمانش خیره شد و با این کار او افشین احساس کرد که قلبش آتش گرفته و پوسته بی تفاوتی قلبش از بین رفت و عشق را با تمام وجود لمس کرد . اما سودابه سکوت کرده بود .

افشین از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: من که معذرت خواستم پس دیگه چی می خواهی نکنه دوست داری به پات بیافتم؟ با اینکه می خواهی خرد شدنم رو بینی؟ هر چی که هست خواهش می کنم حرف بزن نه به خاطر من بلکه به خاطر پدر و مادرت اصلا منو نبخش فقط حرف بزن اونها دارند از غصه دق می کنند لعنتی یه چیزی بگو خستمون کردی

نیش خندی روی لب های سودابه ظاهر شد. خودش می دانست که سکوتش بیشتر او را ازار می دهد. بنابراین لب به سخن گشود و گفت: دست از سرم بردارید. باشه بخشید متون. حالا میتونید با خیال راحت و وجدان آسوده به زندگیتون و مهمتر از همه شکستن غرور زیر دستاتون ادامه بدید. من هیچ گله ای ندارم.

این را گفت و به گریه افتاد. افشین دیگه تاب و تحمل این وضعیت را نداشت از اتاق خارج شد

صحبت های افشین و فرناز مانند جرقه ای بود که ذهن او را روشن کرد و از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت. باید فقط به فکر پدر و مادرش باشد. از پنجره فاصله گرفت و به قصد دیدن مادر و پدرش از اتاق خارج شد. افشین که در سالن نشسته بود با تعجب به او نگاه می کرد.

سودابه به آشپزخانه رفت و میان ورودی در ایستاد و به مادر نگریست که در حال شستن ظرف ها بود مریم خانم سنگینی نگاهی را حس کرد سر برگرداند و نگاهش به سودابه افتاد با حیرت او را نگاه کرد. سودابه آرام به مادر نزدیک شد و مادر را تنگ در آغوش گرفت. افشین که شاهد این ماجرا بود بدون اینکه متوجه باشد اشک از چشمانش جاری شد. مریم خانم گفت: عزیز دلم گریه نکن. تو هنوز حالت خوب نشده. گریه برات خوب نیست.

-چشم مادر . هر چی شما بگید اما فقط منو بخشیدید.
 -تو نور چشم مایی . مگه می شه ادم از نور چشمش دلخور بشه ؟ حالا برو پیش پدرت که
 داره از غصه دق می کنه توی باغه داره گل رو هرس میکنه
 سودابه بوسه ای بر گونه ای مادر نشاند . بعد دوان دوان پیش پدرش رفت.
 علی اقا هم با دیدنش او را آغوش
 گرفت -سودابه جان . حرف زدی
 بابا فدات بشه
 -بابا جون . شما باید منو ببخشید من دختر خوب برات نبودم
 علی اقا به صورت او نگاه کرد و گفت :دخترم خوشحالم که حالت خوب شده تو برای ما
 یک فرشته ای پس دیگه این حرف رو نزن
 این رو گفت و صورت او را غرق بوسه کرد.
 -بینم الان پیش مادرت رفتی ؟
 -بله الان پیشش بودم
 -باز هم برو کنارش که چنده روزه کارش فقط کریه کردنه
 با خوشحالی از پدر جدا شد و به سمت آشپزخانه رفت تا در کنار مادر باشد افشین روی مبل
 نشسته بود و دستانش را جلوی صورتش گرفته بود . وقتی صدای پای او را شنید سرش را بلند
 کرد و سودابه دید که چشمانش از گریه سرخ شده است.
 -خوشحالم که حالتون خوب شده است
 سودابه گفت :امیدوارم همین طور که می گید باشه . من هم باید بگم که به این زودی ها
 قصد رفتن ندارم و خدا رو شکر می کنم که زنده ام

افشین متوجه کنایه او شد اما اهمیت نداد و گفت: خوشحالم که اینو می شنوم راستی دوستتون خانم بدیعی خیلی نگران بودند به ایشون اطلاع بدید که حالتون خوب شد ه. سودابه تازه یاد فرناز افتاد و گفت: خودم هم می خواستم همین کارو انجام بدم. با حالتی عصبی از او دور شد. افشین قبل از این که او خارج شود گفت: سودابه خانم فردا در کلاس حاضر می شید؟ سودابه گفت: بله میام. می خوام درس رو تموم کنم و کاری مناسب پیدا کنم و پدر و مادرم رو از این کار کردن نجات بدم. تا دیگران به انها خدمتکار نکن.

افشین عصبانی گفت: پدر و مادرتون خدمتکار نیستند. بلکه از دوستان ما هستند و به ما کمک می کنند.

این را گفت و از ان جا خارج شد. سودابه چیزی نگفت و به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و به فرناز خبر داد که حالش خوب شده فرناز با شنیدن صدای سودابه جیغی زد. خوشحال شده بود و گفت که گوشی را بذاره که می خواد بیاد به دیدن اون.

سودابه با لبخند منتظر فرناز موند. فرناز نیم ساعت بعد امد و هم دیگه رو محکم بغل کردند. فرناز گفت: تو با ما چی کار کردی دختر؟ همه رو ترسوندی. حالا حالت خوبه؟ سودابه از رفتار او هیجان زده شده بود و با لبخند گفت: اره بابا خوبم. از تو هم بهترم. راستی مثل اینکه چونت را با چونه کامیار عوض کردی که این قدر حرف میزنی؟

فرناز گفت: قربون اون غرغر کردنت بشم من. نمی دونی چه قدر از اینکه صدات رو از پشت تلفن شنیدم خوشحال شدم.

-می دونم برای همین زود با تو تماس گرفتم. تو همیشه تو سختی ها با من بودی و من هم همیشه از اارت دادم منو ببخش.

فرناز گفت: باز به من می گه . نکنه من نبودم که با کامیار تماس داشتی که چون ت روون شده ؟ راستش رو بگو ؟ با این حرف هر دو خندیدند .

بعد از رفتن فرناز سودابه به سراغ کتابهایش رفت . متوجه شد خیلی عقب مانده است با تصمیم این که از فرناز کمک بخواد برای همین خواست تلفن بزند که افشین ان جا بود . افشین پرسید ایا تو درسها به کمک احتیاج داره یا نه ؟ سودابه گفت: بله ولی مزاحم شما نمی شم.

-ولی من که کاری ندارم . مواقعی که خونه هستم می تونیم با هم درس ها را مرور کنیم .شاید این طوری بتونم کمی از اعمال و حرف هامو جبران کنم.

-نه این من هستم که باید جبران کنم و از شما بابت حرف هایی که زدم عذر بخوام. افشین با خوشحالی گفت: حالا که هر دو به اشتباهمون پی بردیم بیا اتفاقهای که این مدت رو فراموش کنیم . حالا هم برو کتاب و جزوه ها تو بیار تا درس رو شروع کنیم.

سودابه گفت: الا که دیر وقته ؟

-باشه . چه ایرادی داره . در عوض برای فردا آماده می شید . البته اگر

خسته نیستید ؟ سودابه گفت: نه خسته نیستم . الان میارم ولی شما خسته نیستید ؟

-نه مطمئن باش که از همیشه سرحالترم . تازه از بی کاری هم حوصله ام سر رفته. با خوشحالی رفت و کتاب هایش را آورد . و شروع به مرور درس ها کردند . با تمام وجود گوش میکرد . و یاد می گرفت . ان قدر در یادگیری درس غرق شد که متوجه نگاه های از روی مهر افشین نشد و افشین خوشحال بود از این که او را سرحال میدید . اما غمی در ته

نگاه او دیده می شد که قلب عاشق او را به تپش وا می داشت و به خود لعنت می فرستاد که باعث ازار این چهره معصوم و زیبا شده است.

فصل ۶

فرناز گفت: راستی متوجه نگاه افشین شدی؟

-اره. ولی اصلا برای من مهم نیست چون ازش خوشم نمیاد.

-این حرف رو نزن اون کاملا تغییر کرده اما نگاهش یه طوریه مثل نگاه کامیار می مونه مثل اینکه...

سودابه با ناراحتی گفت: مثل این که چی؟ ببین فرناز همون احمد برای هفت پشتم بس بود. دیگه از این فکرها حالم به هم می خوره. من از تمام مرده بدم میاد. این طوری هم که تو فکر می کنی نیست اون حتما عذاب وجدان داره و می خواد یک طوری راحت بشه. دیگه این فکرهای بی خود را از سرت بیرون کن.

فرناز گفت: نطق تمام شد؟ ولی از ما گفتن بود.

-فرناز بس کن.

فرناز گفت: باشه بابا. هر چی تو بگی. حالا چرا می زنی؟ بیا بریم سلف که غذاها همه غارت شد. راستش فکر کنم با این گرسنه گی نگاه افشین خان چند درصد ناخالصی داره البته اگه سیر بشم فکر کنم به صد درصد هم برسه.

سودابه فریاد زد: فرناز می کشمت.

فرناز دوید و با خنده گفت: با این که درست تشخیص دادم ولی باشه دیگه نمی گم.

با برگشتن خانم و اقا از مسافرت یک مهمانی برگزار می شد . مادر سودابه کمر درد داشت برای همین سودابه به مادرش گفت که اون کارها رو به عهده می گیرد . افشین که اون حرف رو شنید گفت

-سودابه خانم احتیاج نیست امشب پذیرایی کنید زنگ زدم یک نفر میاد کمکتون و اون کار پذیرایی رو بر عهده می گیره.

-ممنون از لطفی که کردید . خودم از عهده کارها بر میام . اگر ناراحت درسم هستید باید بگم اون ها رو خوندم و اگر ناراحت اراجیفی هستید که دیگران می بافند باید بگم که گوته فکری دیگران اصلا برام مهم نیست و اتفاقا قصد دارم امشب روی همه رو کم کنم.

افشین دیگر سخنی نگفت و او را ترک کرد.

شب شد و مهمانان یکی یکی از راه رسیدند . سودابه به اتاقش رفت . از بین لباسهای که داشت لباسی به رنگ ابی فیروزه ای به تن کرد و آرایش ملایمی کرد و موهایش را که تا پایین کمرش می رسید در بالای سرش جمع کرد و با گیره ای بست . روسری زیبایی هم به سر انداخت . می خواست زیبا تر از هر زمانی باشد . میدانست که فتانه هم در مهمانی هست . باید به او می فهماند که اهمیتی به حرف های او نمی دهد . با نگاهی به آینه ظاهرش را تایید کرد و به آشپزخانه رفت . مریم خانم با دیدن او از خوشحالی در اغوشش گرفت و گفت:

-این همه مدت این طور به خودت نرسیده بودی . چه قدر خوشگل شدی . ولی حیف که باید از دیگران پذیرایی

کنی ؟

سودابه گفت: مامان خوبم . ما باید افتخار کنیم که مثل اونا نیستیم . ما قدر زندگی مونو میدونیم و از بودن در کنار هم لذت می بریم . و بعد اگر بخواهی غصه بخوری و اه بکشی می رم و همون لباس ها رو می پوشم.

مریم خانم گفت: نه دخترم . با همین لباس بهتره . اگه پدرت تو رو ببینه . حتما از خوشحالی سخته می کنه.

-حالا شدی مامان خوب خودم . اون سنی شربت رو بده ببرم که امشب حسابی رو کم کنیه. سینی رو گرفت و به سمت سالن رفت . افشین در جایی ایستاده بو دکه می توانست حرکات او را زیر نظر بگیرد .

وقتی او را با ان ظاهر آراسته و سنی به دست دید بیشتر شیفته اش شد و زیبایی او را در دل تحسین کرد هر جا که سودابه قدم می گذاشت با نگاه شیفته اش او را همراهی می کرد. سودابه به سمت او آمد و گفت: بفرمایید...

یک لحظه نگاه ها به هم گره خورد . این سودابه بود که نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت . او متوجه نگاه مشتاق افشین شده بود و همین باعث شد سریع از او دور شود . اما نگاه او را روی خود حس می کرد . با اشاره یکی از دختر ها به سویی که فتانه و همراهانش بودند رفت.

فتانه در حالی که شربت را بر می داشت با نگاه گفت: شنیده بودم می خواستی خودت رو بکشی اما موفق نشدی ؟ واقعاً که نه به اون خودکشی کردنت و نه به این همه که به خودت رسیدی نکنه فکر کردی که شاید یکی این جا عاشقت بشه و بیاد تو رو از این جا ببره ؟ نه جونم از این خبرها نیست . این اتفاقا توی قصه هاست . اون دفعه گفتم که تو یک خدمت کار بیشتر نیستی.

این را گفت و وقیحانه خندید . سودابه بغض گلویش را قورت داد و گفت:
- تو درست می گی من یک خدمتکارم . ولی به کارم افتخار می کنم و هیچ شرمی هم ندارم و
تو هم هر طوری که دوست داری فکر کن . اما بدون وضع به همین صورت نمی مونه . و این
دنیا در حال چرخیدن . یک روز به نفع شما می چرخه و یک روزی به نفع ما . در ضمن من
اصلا به کومه فکری یک عده ادم تازه به دوران رسیده اهمیت نمیدم .

افشین که شاهد این گفتگو بود جلوتر آمد و خطاب به دختر خاله اش گفت :فتانه جان .
سودابه خانم درست می گه .

درسته که این جا کرامی کنند اما باید بگم که ایشون از نظر اخلاق در سطح عالی هستند و من
متاسفم از این که شما به جای این که از این خوبی ها استفاده کنید با او رابطه دوستانه داشته
باشید فقط به خاطر این که وضعش از نظر مالی خوب نیست با او این گونه رفتار می کنید ؟
فتانه با عشوه گفت :حالا خوبه افشین خان . خودت هم جزء ما هستی .

-بله کاملا درسته . ابتدا من هم مثل شما فکر می کردم اما جریانات این چند ماه اخیر منو
نسبت به اطرافم بازتر کرد و متوجه شدم پول همه چیز نیست و این شخصیت افراد است که
مهمه و حالا از این که می بینم افراد مثل شما شخصی رو فقط به خاطر پول مورد تمسخر قرار
مدن احساس تاسف می کنم و از این که از طبقه شما هستم احساس شرم می کنم .

سودابه گفت :حرف های شما درست ه . ولی شما هم این حرفها رو از شکم سیری می زنید .
اما هنوز ندیدید افرادی را که در بدترین جای ممکن زندگی می کنند ولی حاضر نیستند که
عزت و غرور شان له شود و حاضرند گرسنه

بخوابند اما غرور شان حفظ بشه . البته من عمل این انسان ها رو تایید نمی کنم چون نگه
داشتی غرور باعث تباهی می شود . من در کنار پدر و مادرم شاد و سر حالم و احساس غرور

می کنم . و این حرفها نمی تونه باعث بشه که من از ساختن آینده ای بهتر منصرف کنه . خر
سندم از اینکه مثل شما پول و ثروت منو از خدای خودم دور نکرده حالا هم با اجازت ون کار
دارم و باید برم.

رفت و انها را در بهت و حیرت باقی گذاشت و فتانه که از او ناراحت شده بود . گفت :دختره
گدا . از گشنگی داره می میره . اون وقت برای من سخنرانی می کنه . اگه این ها رو نگه چی
بگه ؟ معلوم نیست دور از چشم دیگران چه غلطی می کنه بعد هم میاد این جا برا یمن اظهار
فضل میکنه.

افشین با خشم گفت :فتانه اگر یک بار دیگر به او توهین کنی هر چه دیدی از چشم خودت
دید.

-خوبه حالا توهم . خوبه خدمتکار خونتونه . و طرفداری شو می کنی اگر نه.

افشین با خشم گفت :فتانه بس می کنی یا این که..

با سرعت از ان جا دور شد . به حرف های سودابه فکر میکرد و به عمق خوبی درونش پی برد
و بیش از پیش شیفته اش شد . در این افکار بود که با صدای سودابه به خود آمد . که لیوان
شربت را به طرفش گرفته بود گفت :بفرمایید میل کنید تا اعصابتون اروم بشه.

افشین گفت :متشکرم . اما خودت بیشتر به این نیاز داری.

سودابه سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید که نگاهش به نگاه او افتاد و زبانش بند آمد و
احساس داغی کرد . دوباره سرش را پایین انداخت و به سرعت از افشین دور شد .

افشین در خلسه نگاه سودابه به شربت درون دستش نگاه میکرد . با صدای اشکان یکی
از اقوام دور انها که به هرزگی در فامیل معروف بود . اشکال گفت :افشین خان . اون

دختره خدمتکارتونه ؟ افشین با سر تایید کرد.

-عجب خدمتکار زیبایی دارید . بینم از اون دخترها هست که بشه باهاش راه اومد ؟
 افشین که متوجه منظور او شد با تندی و خشم گفت :اون دهنتم ور ببیند تا نزدم پر از خونش
 نکردم اون که تو الان دیدی از همه دخترهایی که این جا هستند پاک تره.
 اشکان گفت :خیلی خوب بابا . حالا چرا می زنی . بگو چشمم رو گرفته . و به اون کاری نداشته
 باشیم . دیگه داد زدن نداره . ولی خودمو نیم عجب لعبتی گیرت اومده . تازه خدمتکار هم
 هست و بدون چرا قبولت می کنه و تا به مدت سرگرمی.
 افشین از خشم یقه ای او را گرفت و گفت :اگه همین الان دهنتم رو نبندی دندونات رو می
 ریزم تو حلقت فهمیدی یا

نه ؟

اشکان دست او را از خودش جدا کرد و گفت :خوب بابا نخواستیم همه دارن نگامون می کنند.
 افشین دستش را پایین انداخت و از سالن خارج شد . روی ایوان ایستاد تا در هوای بیرون
 کمی بر اعصابش مسلط شود . سودابه که برای برداشتن چیزی به خانه رفته بود با او در ایوان
 روبرو شد و او را کلافه دید و به او نگاهی کرد و گفت :افشین خان . مشکلی پیش اومده ؟

افشین که متوجه او نشده بود کمی جا به جا شد و گفت :معذرت می خوام
 شما چیزی گفتید ؟ -نه فقط پرسیدم مشکلی به وجود اومده ؟

-نه مسئله ای نیست.

در این لحظه اشکان از در بیرون آمد و ان دو را دید . در حالی که نگاه هرزه اش را به
 سودابه دوخته بود به افشین گفت:

-ادم نمی دونه چی رو باید باور کنه . اون غیرت بازی رو یا این خلوت بازی رو

سودابه منظور او را درک کرد و از شرم سرش را پایین انداخت . افشین از خشم دستانش را مشت کرد و سعی در کنترل خود داشت و اشکان صورتش را به صورت سودابه نزدیک کرد و گفت :افشین خان . تنها خوری می کنی ولی مهم نیست.

سودابه دیگر قدرت حرکت نداشت . می خواست فرار کند اما پاهایش فرمان مغز را نمی پذیرفت . در این لحظه افشین مشت گره کرده اش را بر دهان اشکان فرود آورد . سودابه با وحشت به ان صحنه نگریست . افشین یک سرو گردن از اشکان بلند تر بود اشکان را با دست بلند کرد و گردن او را فشرد و گفت :یک بار بهت گوشزد کردم که دهان کثیف ت رو ببندی . حالا هم برو گم شو و دیگه هیچ وقت این طرفها پیدات نشه . و گرنه خونت حلال میشه . اشکان را رها کرد و او هم سریع از ان جا خارج شد . سودابه قدرت نگاه کردن به افشین را نداشت . سرش را پایین انداخته بود و لب به دندان می گزید .

افشین به او نزدیک شد و گفت :باید ببخشی . اون یک ادم به تمام معنا عوضیه . سودابه هیچ نگفت . می خواست به سالن وارد شود که افشین گفت :سودابه خواهش می کنم دیگه داخل سالن نرو چون نمی خوام...

سودابه ناراحت گفت :نکنه فکر کردید که در این جریان من مقصر م ؟ افشین گفت :نه ... البته که مقصر نیستی ولی دوست ندارم .. اصلا ولش کن.

سودابه عزم رفتن کرد که این بار افشین با خشم گفت :اگه صبح به حرفم گوش کرده بودی حالا این جریان پیش نمی اومد سودابه . خواهش می کنم برو خونتون . برو توی آشپزخانه . نمی خواد کمک کنی -ولی..

افشین با خشم گفت: همین که گفتم، دیگه لازم نیست در هیچ مهمونی پذیرایی کنی. با من بحث هم نکن. خودم با پدر و مادر صحبت می کنم

با گفتن این حرف او را تنها گذاشت. سودابه تا به حال این رفتار را از او ندیده بود. و متحیّر به آشپزخانه رفت و تا آخر مهمانی بیرون نیامد.

بعد از مهمانی سودابه به مادرش گفت که می خواهد کمی در باغ قدم بزند. مادرش هم رفت به خونه.

به سمت باغ رفت و روی تکه سنگ بزرگی نشست و به آسمان چشم دوخت. لبخندی به ستاره ها هدیه کرد و سر از آسمان گرفت. سر را روی زانو نهاد و به فکر فرو رفت و دوباره یاد فتانه و اشکان افتاد و اشکش جاری شد. افشین که او را در حال رفتن به باغ دیده بود تصمیم گرفت او را در این خلوت زیبا همراهی کند. از ساختمان خارج شد و به سوی مکانی رفت که سودابه در آن جا نشسته بود. وقتی به او نزدیک شد او را گریان دید. وقتی که احساس کرد که او سبک شده دستمالی به طرف او گرفت.

-بگیرید و اشکها تونو پاک کنید.

سودابه که متوجه آمدن افشین نشده بود ترسید و سرش را بلند کرد و به افشین نگاه کرد هنوز هم از بابت وقایع شب از او شرم داشت.

سرش را پایین انداخت.

افشین با مهربانی گفت: دستمال را نمی گیری؟ دستم درد گرفت.

سودابه نیم نگاهی به او انداخت و با تشکر دستمال را گرفت. افشین هم کنار او نشست و گفت: می شه پپرسم چرا تنها نشستی؟ دختری به سن تو که نباید این همه افسرده باشه.

سودابه زهر خندی زد و در جواب گفت: نه هر دختری افشین منظور او را میدانست. و از سوال نا به جایی که کرده بود شرمنده شد. کمی به اطراف نگاه کرد و نگاهش را از باغ به چهره سودابه ثابت کرد و آرام گفت: اگر بابت جریانات امشب ناراحتید باید بگم که من واقعاً متاسفم. اونها نمی دونند چی می گن و تنها با این حرف ها شخصیت و مقام خودشون رو پایین میارن. و در مورد اشکان هم ... مطمئن باش تلافی شو سرش در میارم. اون باید تنبیه سختی بشه.

-من از دست اونا ناراحت نیستم. من از خودم و موقعیتی که در اون قرار دارم ناراحتم. برعکس اون چه که به فتانه گفتم همش از خودم می پرسم چرا موقعیت ما نباید طوری بشه که کسی جرات نزدیک شدن به ما رو نداشته باشه؟ افشین گفت: واقعاً متاسفم

سودابه گفت: شما متاسفید؟ شما که تا همین چند وقت پیش مرا به باد تمسخر گرفته بودید. و هر جایی که دوست داشتید خردم می کردید. حالا چی شده که تغییر رویه دادید؟؟ شاید به خاطر این که خودکشی کردم ولی من به خاطر شما خودکشی نکردم. بلکه به خاطر نامردی هایی که در حقم شده بود دست به این کار زدم. و به خاطر مسائلی که شما از انها اطلاع ندارید. اما حالا پشیمانم و خوشحالم که زنده ام. و می تونم روزی پناه پدر و مادرم باشم.

. حالا که خیالتون راحت شد برید و آسوده استراحت کنید. من هیچ دلخوری از شما ندارم. از جایش بلند شد که برود که افشین گفت: هنوز سر حرفم هستم دیگه نمی خوام در

مهمونی ها پذیرایی کنی و در جمع حاضر بشی

سودابه نگاهی به او انداخت که تا عمق وجود افشین را لرزاند و بدون هیچ کلامی از او دور شد.

بالاخره بعد از چند وقت کامیار از فرناز خواستگاری کرد و فرناز هم چون به کامیار علاقه پیدا کرده بود قبول کرد که آنها به خانه شان بیایند . انگار قرار بود که شب جمعه بیان برای خواستگاری . سودابه در دل برای او آرزوی خوشبختی کرد و از خدا خواست زندگی تنها دوستش همراه با عشق باشد..

صبح سودابه به کنار پنجره رفت . چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . وقتی که چشمانش را باز کرد متوجه چشمان مشتاق افشین شد که به او خیره شده اند . به علامت سلام سرش را تکان داد و همان طور هم جواب شنید و پنجره رو بست . با خود گفت : چرا این پسره این طوری نگاه می کنه ؟ نگاهش یه جوریه ؟

با افکار در هم به دانشگاه رفت . حتی فرناز هم نتوانست او را از افکارش رها کند . استاد وارد کلاس شد و سودابه داخل کلاس هم حواسش زیاد جمع نبود . وقتی که به افشین نگاه می کرد . میدید که افشین هم داره به او نگاه می کنه.

با خود گفت : خدایا چرا من از این نگاه نمی ترسم ؟ چرا وقتی نگاهم میکنه احساس آرامش می کنم؟ چرا قلبم داغ می شه ؟ یعنی من به اون ... نه من نباید این فکرها ورتوی ذهنم راه بدم همون احمد برای من کافیه دیگه حاضر نیستم . وای خدای من . کمک کن دیگه تحمل شکست رو ندارم.

افشین که متوجه حرکات او بود دید که توجهی به کلاس نداره گفت : خانم امیری . لطف کنید افکارتون رو بذارید برای بعد.

سودابه به او نگاه کرد لبخندی مهر آمیزی را روی لبان او دید . با گفتن ببخشید . حواسش را جمع کرد . اما باز هم ناموفق بود . کلاس به پایان رسید . همه از کلاس خارج شدن . افشین هم

ارام وسایلش را جمع می کرد . سودابه قصد بیرون رفتن نداشت . وقتی کلاس خلوت شد . رو به سودابه گفت :امروز حواست به کلاس نبود مشکلی به وجود آمده ؟

-نه چیز مهمی نیست ؟

-امیدوارم همین طور که می گی باشه.

-مطمئن باشید که حالم خوبه

افشین با گفتن امیدوارم کلاس را ترک کرد . سودابه هم از کلاس خارج شد .

یکی از دانشجویان به نام سلطانی به سمت او آمد و گفت :ببخشید خانم امیری . می تونم چند

لحظه وقت نو بگیرم ؟ سودابه گفت :بفرمایید امرتون چیه ؟

-می خواستم درباره ی موضوعی با شما صحبت کنم ولی..

-ولی چی ؟ حرفتونو بزنید . من گوش می کنم

-باشه می گم . ولی خواهش می کنم در دادن جواب عجله نکنید

-باشه حالا بفرمایید

سودابه دیگر مطمئن بود که او می خواهد ازش خواستگاری کند ولی با این حال منتظر او

بود که خواسته اش را عنوان کند .

-راستش مدتی که شما فکر منو خیلی مشغول کردید و حالا اومدم اگه شما رضایت بدید و

موافق باشید با خو نواده ام مزاحم بشیم

-آقای سلطانی شما یک اشتباه کردید و این که شما به خواستگاری یه دوشیزه نیا مدید. من

چه طور بگم .. راستش من قبلا ازدواج کردم ولی به طلاق ختم شد و باید بگم در حال حاضر

اصلا قصد ازدواج مجدد ندارم و معذرت می خوام که ناامیدتون کردم

سلطانی به ارامی گفت: نه من متاسفم از این جریان اطلاعی نداشتم ولی از نظر من اصلاً زندگی گذشته شما برای من مهم نیست اصل علاقه است که در من نسبت به شما وجود دارد - شما دارید عجله می کنید این حرف را به خاطر من می زنید که ناراحت نشم ولی من اصلاً قصد ازدواج ندارم . در ضمن شما تک فرزند هستید و مطمئناً خود نواده شما هیچ زمانی راضی به این وصلت نخواهند شد . از شما خواهش میکنم در این مورد هم زیاد عجله نکنید و با مشورت با خانواده این امر را انجام بدید . من هم براتون آرزوی خوشبختی می کنم . در ضمن خواهش می کنم این مسئله بین خودمون بمونه.

سلطانی ناامید گفت: باشه خانم امیری . حالا که روی جوابتون مصر هستید من دیگه اصرار نمی کنم . متاسفم از این که باعث ناراحتی تون شدم.

-مهم نیست . از این اشتباهات زیاد پیش میاد . منتظر جواب نشد و از او دور شد . به کلاس برگشت و روی صندلی نشست . و گریه کرد . فرناز که به کلاس اومد وقتی او را گریان دید به شوخی گفت : آخرش توی این اشک هات غرق میشی سودابه گفت : اگه بدونی چی شده ؟ -حالا که نمی دونم تو بگو تا بدونم جریان خواستگاری رو برای او تعریف کرد .

فرناز با حالتی گرفته گفت : چرا نا امیدش کردی ؟ اون به تو خیلی علاقه دارد تو واقعاً دیوونه هستی . که جوون به این خوبی رو پرش دادی رفت . واقعاً خاک بر سرت کردن . سودابه با جدیت گفت : فرناز شوخی نکن . من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم . دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم . حرفش رو هم نزن .

سودابه ان روز نتوانست به درس توجه کند . موقع برگشت فرناز زودتر از او رفت و او هم آرام به سمت ایستگاه اتوبوس رفت . صدای بوق ماشین افشین را شنید . کمی جلوتر نگه داشت و از ماشین پیاده شد و به طرف او آمد . سودابه باز هم قدرت حرکت را از دست داد و حرکات او را نظاره گر بود . افشین در جلوی سمت او را باز کرد و گفت :اگه افتخار بدی می رسونمت.

-ممنون مزاحم نمیشم.

می خواست برود که با صدای ناراحت افشین که ذره ای التماس در ان احساس می شد ایستاد :لطفاً سوار شو و گرنه تا خونه دنبالت میام . پس چاره ای نداری سوار شو سودابه سوار شد و بی حرف نشست.

-تو هنوز از من دل گیری ؟

-نه برای چی اینو پرسیدید ؟

-پس چرا امروز حواست به درس نبود و حالا هم که خواستم با من بیای قبول نکردی حتی توجهی هم به اطرافت نداشتی . معلوم بود حسابی غرق در فکر بودی

-نه موضوع خاصی نبود . به جریانات امروز فکر می کردم در کلاس هم موضوع فرناز فکرم رو مشغول کرده بود.

-اگه جسارت نباشه میشه پیرسم جریان امروز چی بوده که این همه شما رو

برده توی فکر ؟ سودابه با بی خیالی گفت :چیز خاصی نبود فقط یک نفر به

من پیشنهاد ازدواج داد

صدای ترمز فضا را در برگرفت و افشین با شدت و بی توجه به ماشین های دیگر نگه داشت . رو به سودابه با ناراحتی گفت :خواستگار داشتی ؟ چی جواب دادی ؟

سودابه گفت :چرا نگه داشتید ؟ لطفاً حرکت کنید . خونه کلی کار دارم که باید انجام بدم . تازه برای شما چه فرقی می کنه که چه جوابی دادم؟

افشین با صدای گرفته گفت :ازت پرسیدم چه جوابی دادی ؟

-آخه چه اصراری دارید که بدونید ؟

-خب .. به عنوان استادت سرنوشتت برام مهمه حالا جوابم را بده

-هیچ . چه جوابی می توانستم بدم . جریان زندگی مو گفتم و بعد هم گفتم که قصد ازدواج ندارم و بهتره فراموشم کنه

-چرا قبول نکردید؟ شاید می تونست همراه خوبی باشه ؟ اگه به شما علاقه نداشت که خواستگاری نمیکرد ؟

-دوست داشتن و عاشق شدن همه خیال واهی بیشتر نیست . این چیزها تو فیلم هاست نه در دنیای واقعی . در ضمن بعد از شنیدن جریان زندگی ام دچار تردید شد اگر به قول شما دوستم داشت این طوری نمی شد . و او هم راحت عذر خواهی کرد و رفت.

افشین گفت :مگه جریان زندگی شما چی بوده که اونو دچار تردید کرده ؟ سودابه با گفتن چیزی نیست . به صحبت پایان داد.

افشین هم دیگر چیزی نپرسید . و ماشین را روشن کرد و به سوی خانه حرکت کرد . به محض رسیدن با صدای مادرش به آشپزخانه رفت .

-سودابه جان بیا این جا کارت دارم

-نه لباس اتو در نیار باید بری بیرون کمی باید

خرید کنی سودابه گفت: خرید؟ برای چی؟

-خانم و اقا امشب مهمون دارند. یکی از دوستان قدیمی شون میان تا افشین خان با دخترشون

اشنا بشه. خانم هم گفته یک شام خوشمزه درست کنم. معلومه دختره خیلی به دلش نشست.

چون تا راه می ره میگه. پریسا این جور.

پریسا اون جور

سودابه با شنیدن سخنان مادرش احساس کرد ضربان قلبش در حال ایستادن است. اما

ندیده گرفت و گفت: مبارکش ون باشه. امیدوارم خوشبخت بشن.

فصل هفت

همه چیز برای مهمانی حاضر بود. سودابه سنی قهوه را برای آنها به سالن برد. افشین ناراحت

در مبل فرو رفته بود.

و به حرفهای مادرش گوش می کرد. عصبی ضرباتی را روی دسته مبل میزد. خانم افشار

هم در حال تعریف از پریسا و خانواده اش و گرفتن رضایت از افشین بود.

-حالا افشین جان یک بار ملاقات که خرجی نداره. اون دختر که هیچ ایرادی نداره. من

مطمئنم که ارزش خوست میاد دختر زیبا و خونواده داریه و از همه نظر با ما جورند

افشین گفت: مادر عزیز. وقتی من قصد ازدواج ندارم برای چی باید اون دختر رو ببینم؟؟

-من هر چی می گم تو به چیز دیگه تحویل می دی . باشه اصلا بحث تموم می کنم . ولی خواهش می کنم به خاطر من امشب در این مهمونی شرکت کن.

با ورود سودابه صحبت های انها نیمه تمام ماند

-خانم بفرمایید قهوه . این قدر اعصابتونو خرد نکنید

خانم افشار در حال برداشتن قهوه گفت :مگه این پسر برای من اعصاب می ذاره ؟
سودابه چیزی نگفت و سنی را به سوی افشین گرفت .افشین که ناراحت بود سرش را بلند کرد و قهوه را برداشت .

خانم افشار گفت :سودابه جان ببین من بد می گم که افشین یک بار با اون دختر ملاقات داشته باشه؟؟ افشین کلام مادر را بردید و گفت :مادر بس کن . این سوال ها چیه از سودابه خانم می پرسی ؟ -مگه بد می گم . سودابه جان جواب منو ندادی ؟

سودابه بعد از تعارف کناری ایستاد گفت :چی بگم خانم ؟ زندگی هر کس به خندش مربوطه . شما هم درست می گید . اگه قراره ایشون ازدواج کنند بهتره زیر نظر شما و با مشورت شما باشه . ولی مهم خودشون هستند که باید تصمیم بگیرند .

افشین پرسید :ایا من نباید به همسر آینده ام علاقه داشته باشم.

-عرض کردم که باید علاقه داشته باشید البته این علاقه همراه با آگاهی قبل از کس یکه بهش علاقه دارید . ولی افشین خان تا دیداری نباشه که علاقه به وجود نیاد . شما که هنوز او دختر خانم را ندید که بدونید علاقه ای وجود داره یا نه . البته ببخشید که من این قدر راحت حرف می زنم چون پرسیدید من هم جواب دادم

خانم افشار گفت: پسر من اگر کسی رو در نظر داری به من معرفی کنی بگو بینم کس رو در نظر داری؟ نگاه افشین به عمق چشمان سودابه رسوخ کرد و گفت: شاید با شنیدن این کلام از دهان افشین سودابه داغ شد و با معذرت خواهی کوتاهی از سالن خارج شد. به باغ رفت.

و بعد از مدتی فکر کردن به کمک مادر رفت. مادر سودابه به او اجازه نداد که پذیرایی از مهمان ها رو برعهده بگیرد بهش گفت که افشین قبلاً چی گفته. سودابه هم قبول کرد. و همه رو به مادر سپرد.

سودابه در آشپزخانه کمی باز کرد تا بتواند پریسا را ببیند. افشین و پریسا رو به روی هم نشسته بودند و در حال صحبت بودند. پریسا دختر زیبایی بود ان قدر محو تماشای پریسا بود که متوجه دو چشم مشتاق که او را زیر نظر گرفته بود نشد وقتی که چشم از پریسا گرفت متوجه نگاه و لبخند افشین شد. افشین سری برای سودابه تکان داد.

اما سودابه از شرم نتوانست جواب دهد. و سریع هم در را بست. وقتی مهمانان رفتند. افشین به این فکر می کرد که چه طور مادرش را راضی کند اما اول دید که باید از عشقش مطمئن بشه.

مادر به افشین گفت: خب نظرت چیه؟

- دختر خوبی بود اما من ایشونو به عنوان همسر نمی تونم بپذیرم. لطفاً اجازه بدید همسر من رو خودم انتخاب کنم.

مادر آگه من یک دختر که وضع مالی خوبی نداره رو برای ازدواج انتخاب کنم شما راضی میشد که برام خواستگاریش

کنید؟

خانم افشار که مقصود او را درک کرده بود گفت: من از اون جایی که به تو اطمینان دارم می دونم که کاری رو بدون فکر انجام نمیدی بلکه قبول می کنم ولی دقت کن که اشتباه نکنی و رضایت پدرت هم جلب کنی افشین گفت: مطمئن باشید عروسی به این خونه بیارم که نظیرش رو کسی نداشته باشه

خیالش از طرف خانواده اش راحت شد. اما بابت نظر سودابه نگران بود. اما باید تلاشش را می کرد. و از نظر او سودابه ارزش این تلاش را داشت. با این فکر به اتاقش رفت. سودابه توی سالن نشسته بود به یاد زندگی گذشته اش افتاد و باز هم اشک هایش بر روی گونه اش جاری شدند.

خدایا چرا این قدر بدبختم.

صدایی شنید. چشمانش را گشود و افشین را فرو رفته در مبل روبروی خود دید. او پا روی پا انداخته بود و در حالیکه دست را تکیه گاه چانه کرده بود به او نگاه می کرد. متعجب از این که فکر می کرد در خانه تنها هست.

اشک هایش را از گونه پاک کرد و لبخند زد و سرش را پایین انداخت. و به گل های قالی چشم دوخت. افشین در حالی که دستمالی به سویش می گرفت گفت: چرا این همه اظهار بدبختی می کنی؟ دستمال را از او گرفت و گفت: هیچ مسئله ای نیست.

افشین به سودابه گفت: خب نمی خواهی بگی نگو. ولی بدون کسی که مدام گریه می کنه و اظهار بدبختی می کنه حتما مشکلی در زندگی داره.

سودابه با خشم گفت: من مشکلی ندارم. حالا هم کار دارم باید برم.

-پس قبلش به یک سوال من جواب بده

-اگر در مورد من نیست پرسید

افشین به او اشاره کرد و گفت: این طوری که همیشه یک لحظه بنشین و

اروم باش تا پیرسم سودابه نشست . افشین گفت: نظرتون در مورد پریسا

چییه ؟

-دختر خوبی به نظر میرسید ولی من احساس کردم کمی زیادی از خودش مطمئنه . ولی در

کل دختر خوبی به نظر می رسید امیدوارم خوشبخت بشید

افشین اخم کوچکی کرد و گفت: چه کسی گفته من اونو پسندیدم ؟ درسته که اون دختر

زیبایی بود ولی من کسی رو در نظر دارم که پریسا در برابرش صفره.

سودابه گفت: انسان باید سیرت زیبا داشته باشد. صورت زیبا رو که همه دارند

-بله شما کاملا درست می گید . ولی این فرد مورد نظر من هر دو این ها رو داره . باید اضافه

کنم که سیرتش از صورتش صدها برابر زیبا تره . اما الان کسی یک خط سیاه روی قلب

مهربونش کشیده و من هم سعی دارم اونو پاک کنم و قلب اون دختر رو از ان خودم کنم

سودابه که احساس حسادت می کرد گفت: پس خوش به حالش . کاش همه مردها همین

طور بودند و به جای کشیدن یک خط سیاه روی کی دل پاک سعی می کردند اونو پاک کنند

من براتون آرزوی موفقیت و برای ان دختر آرزوی خوشبختی می کنم.

-شما چی .. شما چه نقشه ای برای ایندتون دارید ؟

از سوال او جا خورد و ولی با خونسردی گفت: من در حال حاضر هیچ نقشه ای برای آینده ام ندارم جز تمام کردن درسم و پیدا کردن کار ندارم و این ها برام از همه چیز مهم ترن . در ضمن دل من به قدری سیاه شده که هیچ چیزی نمی تونه اون رو پاک کنه

-حتی یک عشق پاک و خالصانه ؟

سودابه ایستاد و گفت: شما هم دلتون خوشه . عشق پاک و خالصانه کجا بود همچین عشقی ابدًا وجود نداره اگر هم باشه این قدر کمه که نصیب من نمیشه

از سالن خارج شد . افشین که تنها شد گفت: ولی من اون عشق رو تقدیمت می کنم

فرناز خواستگاری رو قبول کرد و هر دو خانواده خوشحال از این وصلت بودند . فرناز به سودابه گفت که می خواهند این شب جمعه مراسم نامزدی رو بگیرند و از سودابه دعوت کرد که حتما بیاد . سودابه هم با آرزوی خوشبختی قبول کرد که حتما می رود . ان روز سودابه از خود پرسید: ایا یک روز در خونه منو هم خوشبختی می زند.

فصل هشتم

سودابه روز نامزدی فرناز داشت آماده می شد . لباسی را که تازه خریده بود تن کرد. پیراهن مشکی بلند ساده ای بود با یقه ای متناسب که دور ان با سنگ های کوچک تزئین شده بود . خیلی زیبا شده بود . آرایش ملایمی کرد و موهایش را باز گذاشت . با صدای مادر که می خواست او در ان لباس ببیند با این فکر که کسی در خانه نیست با همان وضع البته با روسری کوچکی که روی سر انداخته بود به سمت آشپزخانه رفت . مادر و پدرش هر دو در آشپزخانه انتظارش را می کشیدند . و با دیدن او مادر برایش اسفندی دو د کرد و مدام صلوات می

فرستاد و علی اقا هم بوسه ای بر پیشانی‌اش نشانده و برایش آرزوی سعادت کرد. و دوباره احمد را نفرین کرد. بعد از خداحافظی با آنها با شتاب به سوی اتاق رفت تا موهایش را ببندد و مانتویش را به تن کند که در بین راه با افشین برخورد کرد. از این که

افشین موهای بلندش را ببیند خشمگین شد و شرم تمام وجودش را گرفت. آرام از کنارش رد می شد که افشین او را صدا زد -سودابه خانم -بله. سلام. معذرت می خوام عجله دارم -دیرم شده دست نداشت ان جا بایستد معذب بود

-جایی تشریف می برید که این قدر عجله دارید؟

-داشتم می رفتم مانتومو بردارم. اخه امشب نامزدی فرنازه. و از من خواسته زودتر برم -پس برای همین لباس به این زیبایی به تن کردید خیلی بهتون میاد واقعاً زیبا شدید و موهای بلندتون هم زیبایی تونو بیشتر کرده ولی بهتر نیست جمعشون کنید تا از دید نامحرمان در امان بمونه؟

نا به حال ندیده بود افشین این گونه سخن بگوید. از سخنان او ناراحت شد و با ناراحتی گفت: قصد همین کار رو داشتم. اصلاً فکر نمی کردم به این زودی تشریف بیاورید و گرنه..

افشین که متوجه شده بود معذب است گفت: جشن چه ساعتی تموم میشه؟

-فکر کنم حوالی ده یا یازده شب

-پس منتظر بمون ید میام دنبالت ون. درست نیست اون وقت شب تنها برگردید

-ممنون با آژانس بر می گردم

افشین با لحنی قاطع گفت: همین گه گفتم . میام دنبالت ون در ضمن کاری هم با شما داشتم می خوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم.

سودابه به ناچار قبول کرد.

پس از دادن آدرس از او جدا شد . افشین که محو زیبایی و شرم او شده بود زمزمه کرد:
این دختر هیچ چیزی کم

نداره

سودابه هنوز از دست خودش عصبانی بود به اتاق آمد و موهایش را با خشم در بالای سرش جمع کرد و شالی زیبا روی سر انداخت و به خانه فرناز رفت . رد ان جا مورد استقبال گرم او قرار گرفت.

فرناز گفت: وای دختر . تو چه قدر خوشگل شدی امشب اگه نذرنت خیلیه.

-ممنون . تو هم خیلی زیبا شدی . حتما کامیار با دیدنت هوش از

سرش رفته نه ؟ او را در آغوش کشید و دوباره برایش آرزوی

خوشبختی کرد -امیدوارم خوشبخت بشی و همیشه عشق بین شما

حاکم باشه.

-دست راست من روی سر تو

سودابه در حالی که به کامیار اشاره می کرد گفت: فکر کنم کامیار از دوریت داره دیوونه میشه

برو پیشش

-اره بیچاره تو هم بیا معرفیتون کنم اون یک بار که دیدیش اصلا اوضاع مناسب نبود

به هم به سمت او رفتند و فرناز در حالیکه دستان سودابه در دستانش بود گفت: کامیار جان

این هم سودابه خواهر خوبم . یاد ته روز تصادف با من بود ؟

-بله . به خاطر دارم خیلی از آشنایی تون خوشوقتم .فرناز از شما خیلی تعریف میکنه
سودابه تشکر کرد و گفت :تبریک می گم امیدوارم که خوشبخت بشید و در ضمن براتون
متاسفم
فرناز تعجب کرد و او ادامه داد :اخه من غصه اینو می خورم شما چه طوری می خواهید از پس
زبون او بر بیایید . اخه با حرف هاش سر ادم رو می خوره
کامیار خندید و گفت :من هم عاشق همین اخلاقش شدم . ولی شما هم دست کمی
از دوستتون ندارید -خب کمال همنشین اثر کرده
کامیار دوباره خندید . و با یک عذر خواهی انها را تنها گذاشت . و به استقبال دوستانش رفت .
مادر فرناز به انها نزدیک شد . سودابه از زمانی که از احمد جدا شده بود او را ندیده بود .
مادر فرناز گفت :وای سودابه جان . توجه قدر تغییر کردی ؟ -سلام خانم بدیعی . تبریک
می گم.
خانم بدیعی او را در آغوش گرفت و گفت :سلام عزیزم . ممنون . اصلا نشناختمت.
-خب پیریه . دیگه ما هم داریم پیر می شیم
-این چه حرفیه عزیزم . اتفاقا از همیشه زیباتری . امیدوارم این بار یک بخت خوب نصیبت
بشه . اون احمق لیاقت گلی مثل تورو نداشته
-ممنون شما خیلی به من لطف دارید
-عزیزم این چه حرفیه . که می زنی . تو برای من با فرناز هیچ فرقی نداری .
فرناز گفت :سودابه مامان راست می گه همیشه سراغ تو از من می گیره
-مادرتون لطف دارید . مطمئن باشید این علاقه دو طرفه است . و من هم به ایشون خیلی علاقه
دارم

فرناز و کامیار در کنار هم قرار گرفتند و جشن ساعت ها طول کشید و با خوشی تمام شد و سودابه آماده رفتن شد - سودابه جان . خیلی زحمت کشیدی

-وا دختر . مگه ادم از خواهرش هم تشکر می کنه ؟

کامیار رسید و رو به سودابه گفت :سودابه خانم شما خیلی زحمت کشیدید امیدوارم بتونم یک روزی جبران کنم -خواهش می کنم من که کاری نکردم . فرناز مثل خواهر مه . هر کاری کردم برای خواهرم بوده فرناز گفت :انشالله عروسیت جبران کنم

سودابه از این حرف او در برابر کامیار شرمگین شد . به فرناز گفت

:فرناز لوس نشو فرناز و کامیار به خنده افتادند و فرناز گفت :راستی

توچه طوری می خوای بری خونه ؟ کامیار گفت :فرناز درست میگه .

اجازه بدید بگم کامیاب شما رو برسونه -نه زحمت نکشید قراره بیان

دنبالم فرناز گفت :کی قراره بیاد دنبالت ؟

-آقای افشار گفته میاد دنبالم

فرناز نگاه مشکوک کرد و گفت :آقای افشار کوچک

یا بزرگ ؟ سودابه گفت :افشین قراره بیاد دنبالم -چه

طور اون می خواد بیاد دنبالت ؟

کامیار گفت :اگه جسارت نباشه و حمل بر فضولی بنده نمی گذارید میشه پیرسم این اقا

افشین چه کسی باشند ؟ -ایشون صاحب خانه ی ما هستند و البته استاد ما در دانشگاه

کامیار گفت :پس تا این استاد صاحب خانه تشریف بیارند من از حضورت ون مرخص می شم

با رفتن او فرناز نیش گونی از سودابه گرفت و گفت: ای کلک . تو کی این استاد ما رو از راه بدر کردی ؟

-برو بابا . با این فکر های منحرفت . می دونستم اگه بگم برام صفحه میذاری . اگه کامیار بفهمه که فکر خانمش این قدر منحرفه همین امشب صیغه رو پس می خونه . اگه می خواد بیاد دنبالم به خاطر پدر و مادر مه . تو هم برای خودت تو هم نساز

-از ما گفتن بود من که می گم اون دوست داره

-اشتباه فکر میکنی . تازه اون نیاد با یک ادم بیوه ازدواج کنه

-آخه نگاهش به تو مثل نگاه کامیار به منه . اما من به هر حال برات دعا می کنم . و به دلم افتاده که همین روزها تو هم دلت شاد میشه

سودابه از خانم بدیعی تشکر و خداحافظی کرد و گفت: دیگه ساعت یازده شده بهتره بریم بیرون الان هر جا باشه می رسه

زمانی که پا بیرون گذاشتند کامیار را در حال صحبت با افشین دیدند . سودابه و فرناز به آنها پیوستند و افشین به فرناز تبریک گفت و در ماشین را برای سودابه باز کرد و هر دو از آنها خداحافظی کردند و به راه افتادند.

افشین گفت: خوش گذشت

-بله خیلی . می دونید که من به فرناز خیلی علاقه دارم . امشب واقعاً احساس کردم که در جشن نامزدی خواهر شرکت کردم و یکی از بهترین شب های زندگیم بود

افشین گفت: خوشحالم به نظر کامیار جوان مقبولی می اومد . فکر می کنم زندگی خوبی داشته باشند

-مردها رو همیشه اصلا شناخت از روی ظاهرشون در مورد اونا نظر داد تا وقتی که با اونا زندگی نکنی نمی فهمی چه موجوداتی هستند

-شما از کجا این قدر با اطمینان در مورد آقایون قضاوت می کنید ؟ و چرا این قدر بدبینانه ؟

-من بدبین نیستم بلکه با دید روشن اینها رو گفتم

-ولی من می گم شما اشتباه می کنید و من این رو به شما ثابت می کنم

سودابه گفت :می شه خواهش کنم با این حرف هاتون شادی امشب رو خراب نکنید . همیشه همین طوره بوده لحظه های خوشی من زود به ناراحتی ختم شده

-اما اگر یادتون باشه گفتم که باهاتون کار دارم

-شما چه کاری می تونید با من داشته باشید ؟

افشین که ترس را در چهره او دید آرام گفت :خب می خوام بدونم -چه چیزی رو می خواهید بدونید ؟

-همون ماجرای رو که به خواستگاراتون گفتید و اونا رو دچار تردید کردید؟ همون جریانی که پدرت ون از اون به عنوان شکست در زندگیتون نام برده بود .همون ماجرای که همیشه پریشونت کرده و برق نگاهت رو گرفته ؟ -هیچ موضوعی نبوده که قابل شنیدن باشه . من فقط به اونا گفتم که پدر و مادرم مستخدم هستند افشین گفت :مطمئن هستی که داری راستشو میگی؟؟

سودابه با خشم گفت :بله دارم راستشو می گم . مگه دروغی هم دارم که بگم ؟

- جالبه . شما ما مردها رو دروغگو می دونید اون وقت خودتون مثل چوپان دروغگو مدام دروغ تحویلیم میدید سودابه فریاد زد :من چه دروغی دارم که بگم .شما رو به خدا ولم کنید تازه دارم فراموش می کنم

افشین عصبی گفت :سر من داد نزن . اروم صحبت کن . پس چیزی هست و تو نمی خوای بگی ؟ حالا بگو چه چیزی رو داری فراموش می کنی ؟ لطف کن دروغ تحویلیم نده که می فهمم

سودابه گفت :من اورم صحبت میکنم این شما هستید که دارید از من بازجویی می کنید و این یک روز خوشی را هم که در زندگی نکبتی داشتم با حرفها تو ندارید از من می گیرید حالا هم نگه دارید . می خوام پیاده بشم .اگه نگه ندارید خودم رو پرت می کنم بیرون.

افشین گفت :خودتو پرت کن . اصلا هر کار دوست داری انجام بده سودابه فریاد زد :تو رو خدا نگه دار

با فریاد او افشین پا روی ترمز گذاشت و با همان سرعت نگه داشت . با این کار سر سودابه به جلو پرت شد و خون کمی از پیشانی او روان شد . سودابه توجهی نکرد و می خواست پیاده شود که افشین دست او را گرفت و به داخل کشید و قفل را زد.

-تا نگی حق نداری از ماشین پیاده بشی . حتی اگه تا ابد هم طول بکشه سودابه با بغض که داشت و حالا باز شده بود به گریه افتاد.

افشین آرام دست سودابه رو برداشت و سرش را بالا آورد و خون روی پیشانییش را پاک کرد و در عین حال گفت :بسه دیگه گریه نکن . خواهش می کنم.

سودابه از رفتار او متعجب بود و نگاهش با نگاه پدر از مهر افشین تلاقی کرد و گفت: شما مطمئن هستید که می خواهید بدونید ولی اخه گذشته من به چه درد شما می خوره ؟

افشین گفت: خیلی به درد می خوره . اما دلیلش و بعدا می گم . حالا نمی تونم اول بگو تا من هم ربطش رو بگم سودابه گفت: بعد از چند سال دوری از روستا برای عروسی به اون جا رفتیم . خواهر احمد منو پسندید و برای

برادرش انتخاب کرد . من هم سنی نداشتم . شانزده سالم بود . از این که پدر و مادر تو خونه دیگران کار می کردند ناراحت بودم و همین موضوع باعث شد به خواستگاری اونا جواب مثبت بدم . اگر من می رفتم زحمت خانواده ام کمتر می شد . شرط گذاشتم که درسم را بخونم . اون هم موافقت کرد . بعد از ازدواج با احمد زندگیم خوب بود اما چه خوبی . نه علاقه ای نه عشقی . . ما با عشق ازدواج نکرده بودیم . هر دومون به نوعی مجبور بودیم . من به خاطر پدر و مادرم و اون هم به خاطر اصرار دیگران . ولی کم کم به او علاقمند شدم چون همسرم بود . و باید تمام عمرم با اون سر می کردم . اما اون برعکس روز به روز از من دوری می کرد . نه علاقه نشان می داد نه محبتی بروز می داد .

درسم رو هم می خوندم تا این که در دانشگاه قبول شدم . دیگه اخلاق احمد تغییر کرده بود . بهانه جویی می کرد .

گاهی پا فراتر می گذاشت و دست روی من بلند می کرد ولی باز هم تحمل می کردم . بهانه گیری های احمد تمامی نداشت به خصوص این اواخر خدمتکار بودن پدر و مادرم را به رخم می کشید . و منو بچه حمّال می خواند . باز هم تحمل کردم . خوشی قبولی دانشگاه زیاد طول نکشید . چون محل کار احمد نزدیک دانشگاه بود تصمیم گرفتم به اون جا برم و با هم

برگردیم خونه .هنوز چند قدم با اون جا فاصله داشتم که در جا میخکوب شدم . احمد با یک خانم از اداره بیرون امد . گفتم شاید هم کارش باشد ولی وقتی نزدیک تر شدم دیدم که احمد دست اونو محکم گرفته و یک دستش هم دور کمرش حلقه کرده . یک باره قلبم اتش گرفت هفت سال با او زندگی کردم اما اون یک بار هم این طوری با من رفتار نکرده بود باور نمی شد که به من خیانت کرده باشه . سریع به خانه رفتم و ساکم رو جمع کردم و بعد به انتظارش نشستم و تا این که اومد .

گفتم :امروز امدم اداره دنبالت تا باهم بیایم خونه
ترس در چهره اش پیدا شد و گفت :اومدی اونجا ؟ پس چرا
من ندیدمت -ولی من دیدمت

رنگش به سفیدی زد و گفت :منو دیدی؟ کجا؟

با خونسردی گفتم :جلوی اداره با اون خانم . فکر نمی کردم این قدر بد سلیقه باشی ؟
با خشم نگاهم کرد و گفت :کارمو راحت کردی . می خواستم زودتر بهت بگم ولی فرصت
نشد . اون زن اسمش میترا است . قراره به زودی زنم بشه

با فریاد گفتم :هرزه ی کثیف من زن تم . پس من چی ؟

با خونسردی گفت :تو هیچی . من از اول هم تو رو نمی خواستم . به اجبار خواهر با تو ازدواج
کردم میل خودته اگه میتونی تحمل کنی بمون و اگه نه برو . میترا بیشتر به دردم می خوره .
اون هم زیبا ست و هم پول داره .ولی تو چی داری فقط یک پدر و مادر حمال

این حرفش قلبم را سوزوند . بلند شدم و کنارش رفتم و تمام قدر تم زدم توی گوشش و
گفتم :تو پست ترین ادم روی زمینی

دیگه نتوانستم تحمل کنم و به فرناز زنگ زدم و بعد به یک مسافر خانه رفتم و درخواست طلاق دادم و چون توافقی بود زود از هم جدا شدیم . به همین راحتی من یک زن بیوه شدم .

دیگه نتوانست ادامه بدهد و به گریه افتاد . افشین هم پای او گریه می کرد . تا سودابه سبک شد بنابراین گفت :سودابه تورو خدا اروم بگیر . منو ببخش خواهش می کنم گریه نکن

اما سودابه همچنان اشک می ریخت . افشین وقتی که دید او آرام نمی شود دست ها از روی صورتش برداشت و صورتش رو به طرف خودش برگرداند و با نوک انگشت اشک های او را پاک کرد و گفت :سودابه جان . گریه نکن .

ازت خواهش می کنم به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم . باور کن تحمل گریه تو ندارم سودابه از حرکات افشین تعجب کرده بود گفت :افشین خان . شما چی دارید می گید ؟ دارید دلسوزی می کنید؟ ترحم می کنید؟اما من نیازی به ترحم ندارم.

دستان افشین را کناری زد و از ماشین پیاده شد . افشین هم با شتاب پیاده شد و گفت :سودابه خواهش می کنم بایست من دوست دارم

سودابه ایستاد . باور نمی کرد که افشین این حرف رو زده باشه . برگشت و با خشم گفت :دست از سرم بردارید .

شما بهتره دلسوزی تونو ببرید جای دیگه . مثل شما زیاد بودند که می خواستند به من محبت کنند اگر حالا هم این جا بایستم ده ها نفر می آیند و می خوان ابراز عشق کنند

ناگهان افشین به خشم آمد و سیلی محکمی بر صورت او زد و گفت :تو منو با اون هرزه های خیابون یکی میکنی ؟ سودابه به یک باره آرام شد . تازه به معنای کلامش پی برد . اشک

دوباره پهنای صورتش را در برگرفت . افشین دست های او را فشار داد و گفت : منو ببخش . که دست روت بلند کردم . اما می خواستم بفهمی که من نه ترحم میکنم نه دلسوزی . عزیزم من دوست دارم . از همون زمانی که توی مهمونی با فتانه بحث کردی بهت علاقمند شدم اون روز وقتی چشم اتو دیدم قلبم از جا کنده شد

سودابه را به سمت ماشین هدایت کرد و روی صندلی نشاند و خودش هم پشت فرمان نشست و گفت : من مثل اون احمد نیستم . من بلند می گم دوست دارم می خوام با هات زندگی کنم

سودابه گفت : باور نمی کنم . چه طور ممکنه ؟ نه این امکان نداره . منو شما اصلا نمی تونم با هم ازدواج کنیم . اگر شما می خواهید با من ازدواج کنید پس چرا می خواستید از ماجرای گذشته من آگاه بشید.

-من همه چیز رو می دونستم

-چی ؟ می دونستید و از من خواستید دوباره به یادش ون بیارم ؟

-اون روزی که از بیمارستان مرخص شدی ماجرا رو از مادرت پرسیدم و او هم همه چیز ها رو بهم گفت . اما جزئیات رو نمی دونستم . می خواستم بدونم چرا زندگی تو راحت ول کردی ؟ می خواستم مطمئن بشم که دوستش نداری . و حالا هم مطمئن شدم و می تونم به عشقم اعتراف کنم . سودابه . عزیزم . دوستت دارم . ایا حاضری با من ازدواج کنی ؟

سودابه می خواست جواب بدهد که افشین انگشت روی لب های او گذاشت و گفت : نه الان چیزی نگو دوست دارم فکر کنی و با اطمینان جوابم رو بدی که اگه قبول کنی دیگه راه برگشت نداری

سودابه هم سکوت کرد و در آرامش به خانه رفتند . موقع پیاده شدن از ماشین دوباره برگشت و به او نگاه کرد .

افشین که تردید را در نگاهش دید گفت :میدونم که باور حرفه ایم برات سخته . اما بدون من با تمام وجودم گفتم که دوستت دارم و احساس می کنم که تو هم همون احساس رو داری . و منتظرم که از زبونت بشنوم و برای شنیدنش صبر می کنم / حالا هم برو استراحت کن و بدون قلبی است که به خاطر تو می تپه.

سودابه رفت و افشین دستی برایش تکان داد و به خانه رفت.

تمام شب به افشین فکر می کرد به سراغ گیتارش رفت . صدای ساز افشین را به کنار پنجره کشاند . او هم نمی توانست بخوابد و نزدیک صبح بود که هر دو به خواب رفتند . با تکان های مادر چشم باز کرد :سودابه جان . بیدار شو دخترم دیرت شد با شتاب از جا بلند شد . به ساعت نگاه کرد . سریع لباس پوشید و در همان حال غر زد :باز هم به کلاس افشین دیر

می رسم

از مادر خداحافظی کرد و دوان دوان به سوی بیرون رفت .جلوی در که رسید در کمال تعجب افشین را دید که به ماشین تکیه داده و در انتظار اوست . جلو رفت و سر به زیر آرام سلام کرد .

افشین گفت :سلام عزیزم . صحبت بخیر

باشه در ماشین را باز کرد.

-از امروز با هم میریم دانشگاه و بر می گردیم.

سودابه در سکوت به حرکات او نگاه می کرد . افشین گفت :معلومه هنوز باور نکردی

کلامی نگفت . و سوار ماشین شد و افشین هم نشست . دست روی فرمان گذاشت و رو کرد به سودابه گفت : معلومه دیشب خوب خوابیدی؟

سودابه گفت : شما تونستید بخوابید ؟

-مگه با صدای ساز تو کسی هم تونست بخوابه . می شه این قدر غمگین زنی ؟

-معذرت می خوام . راستش باورش برام سخت بود . تا حالا کسی با من این طوری صحبت نکرده بود.

-ولی من دوست دارم که باور کنی . و دلم می خواد از احساس تو هم بدونم

-نمی دونم خیلی می ترسم . می ترسم همه یک خواب باشه . و اگه حرف دلم رو بزنم از

این خواب شیرین بیدار بشم . و این که می ترسم که منو سبک سر بدونید

-برای چی . من باید در مورد تو همچین فکری کنم مطمئن باش نه تنها تو رو سبک سر نمی

دونم بلکه به احساست نسبت به خودم مطمئن میشم و خیالم راحت میشه

سودابه به چشمان او خیره شد . گفت : خب ... خب .. من هم به شما...

دیگر نتوانست ادامه دهد و سرش را پایین انداخت

افشین با شعف خاصی گفت : به من علاقه داری . می دونستم و خوشحالم . حالا که این

طور شد امروز درس و دانشگاه تعطیله . می خوام با عزیزم برم گردش سودابه با

حیرت گفت : اما دانشجوها منتظرند

افشین گفت : می دونی ساعت چنده دختر ؟ ساعت از ده گذشته و دیگه کلاس تعطیل

شده در ضمن من تماس گرفتم و گفتم که امروز نمی رم . . حالا حضری بریم ؟ -نمی

دونم چی بگم ؟

-هیچی نگو . فقط سرت و بلند کن . یک لبخند بزن و غم ها رو از چشمای زیبای بیرون کن .همین و بس سودابه سرش را بلند کرد و لبخند زد و افشین روی فرمان زد و گفت :حالا بزن بریم

سرخوش از تایید سودابه ماشین را روشن کرد و به راه افتاد . سودابه سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست . افشین ماشین را به سمت بیرون شهر هدایت کرد . و در جایی زیبا نگه داشت . افشین دست خودش را به سمت دست سودابه برد و دست او را گرفت و با دو دستش ان را نگه داشت و بوسه ای بران نشانند

سودابه ناگهان احساس کرد بدنش گر گرفته است . چشمانش را گشود و افشین را دید که ماشین را نگه داشته و دست او را با دو دستش گرفته و بوسه ای بران نشانده . این حرکت افشین قلبش را به آتش کشید . نگاهش به نگاه تب دار او افتاد . لحظه ای از تنها بودن با او ترسید . دستش به شدت به لرزه افتاد و دستش را کشید و به بیرون نگاه کرد . افشین که متوجه ترس او شده بود گفت:

-سودابه حنا . از من می ترسی
؟ سودابه گفت :نه .. نمی ترسم

-چرا می ترسی . ؟من که گفتم دوست دارم . و می خوام باهات ازدواج کنم . مطمئن باش اون قدر بهت علاقه دارم که نخوام بهت دست درازی کنم . سودابه من روحت رو می خوام نه جسمت رو فهمیدی ؟ این کارم هم به این خاطر بود که وقتی به دست هات نگاه کرم یاد زحماتی که در خانه ما انجام دادی افتادم و می خواستم قدردانی کنم همین سودابه شرم زده سرش را پایین انداخت و کمی از بی پروایی او ناراحت شد . افشین این موضوع را درک کرد

و دستش را زیر چانه ای او گذاشت و گفت: سودابه جان . دوستت دارم . اون قدر که حاضرم تمام عمرم رو بدم تا تو یک نگاه کوچک به من بندازی

سودابه دیگر تحمل نگاه مشتاق او را نداشت . در ماشین را باز کرد و پیاده شد . تازه متوجه اطرافشان شد . این جا بلند ترین نقطه از شهر بود و تمام شهر با همه ی عظمتش در زیر پای آنها قرار داشت . هنوز دستش داغ بود . دستی به شانه اش خورد.

افشین بود :اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام . فکر نمی کردم ناراحت بشی . یک چیزی نگو . از ناراحتی دارم سخته می کنم

-خواهش می کنم فراموش کنید . ولی شما رو به خدا دیگه این کارو انجام ندید . من به این طور مسائل خیلی حساسم

. دوست ندارم پیش خدای خودم شرمنده باشم.

افشین گفت :باشه قول میدم . حالا میتونم کنارت

بایستم؟ سودابه گفت :خواهش می کنم خوشحال

می شم

کنار هم ایستادند . و هر دو به منظره زیر پایشان خیره شدند. بعد از دقایقی سودابه

سنگینی نگاه افشین را روی صورتش احساس کرد . سر برگرداند و دو چشم سیاه او را

دید که به او خیره شده است.

افشین گفت :میشه خواهش کنم که اجازه بدی لااقل دستت رو بگیرم ؟

سودابه با لبخندی جواب مثبت داد . افشین آرام دست های او را میان

انگشت هایش گرفت سودابه گفت :چرا من ؟

-می خواهی بدونی چرا تورو انتخاب کردم ؟

-اره می خوام بدونم که چرا من رو از بین این همه دختر انتخاب کردی . منی که یک زن بیوه ام . نه پول دارم نه ثروتی . فقط یک خدمتکارم که تازه معلوم نیست که خانواده شما منو قبول کنند یا نه.

-این حرف رو نزن . تو برای من بیشتر از تمام گنج های دنیا ارزش داری . باشه حالا که می خواهی می گم بعد به شوخی گفت :توهم خوب بلدی اعتراف بگیری.

سپس گفت :سودابه من سالها ی زیادی رو در کشورهای خارجی زندگی کردم . کشورهای که آزادی های جنسی بیشتر از آزادی های دیگه می چر به . اون جا برای ازدواج . دختر و پسر همدیگر رو انتخاب می کنند و مدتی با هم در یک خونه زندگی می کنند یک زندگی کاملا زناشویی . اگر در طی این مدت از هم خوشش ون اومد با هم پیمان ازدواج می بندند . اما در غیر این صورت از هم جدا می شن . اون جا با دخترهای زیادی روبرو شدم که بغضی هاشون در زیبایی همتا نداشتند . ولی نمی دونم چرا هیچ کدوم به دلم نمی نشستند . اون ها شوهر برای زندگی نمی خواستند بلکه به کسی احتیاج داشتند که با اون در مجالس پز بدند و از پولش استفاده کنند . حتی دختر های ایرانی رو هم در نظر گرفتم . اما با دید نشون قلبم لرزید . من ادم مغروری هستم . خیلی ها این حرف رو به من زدند . وقتی که به ایران امدم و ان حرف ها رو از زبونت شنیدم به من خیلی برخورد و می خواستم تلافی کنم . اما بعد از مدتی تلاشت رو دیدم این که برخلاف دخترهای دور و برم اصلا قصد دلبری از من رو نداری و به من و پولم اهمیت نمیدی . در دلم تحسینت می کردم . اما هنوز هم ازت کینه داشتم . اما اون شب توی مهمانی هنگام صحبت با فتانه غم و اشک رو در چشم هایت دیدم و قلبم لرزید . یک حس تازه در من ایجاد کرد . تا به حال تجربه اش نکرده بودم . اول سعی کردم ندیده

بگیرمش اما نشد . بالاخره تحمل من تمام شد و من در جنگ با عشقت شکست خوردم .
بنابراین تصمیم گرفتم پیام خواستگاریت و تورو مال خودم کنم . حالا هم که در خدمت شمام
و جناب عالی هم دارید از من اعتراف می گیرید.

به سودابه نگاه کرد که اشک روی گونه اش
روان بود افشین گفت : تو که باز گریه کردی ؟

- نمی دونم . راستش تا به حال کسی که من این طور ابراز علاقه نکرده بود . حتی احمد . خیلی
می ترسم . می ترسم همه این ها خواب باشد . می ترسم شما هم از من متنفر بشید . و
خیلی زود از چشمتون بی افتم . و منو کنار بزنید . از همه چیز می ترسم . دیگه به چیزی
اطمینان ندارم . دیگه تحمل شکست رو ندارم . افشین خان من دیگه او ظرفیت رو ندارم که
بعد از چند وقت بیاید و بگوئید منو نمی خواهید . من خیلی تن هام . من از جدایی می ترسم .
از بی مهری می ترسم . از بی وفایی می ترسم .

گریه اش به هق هق تبدیل شد . افشین گفت : سودابه جان . ولی تو دیگه تنها نیستی . تو حالا
عزیزترین فرد زندگی منی . و بدون غیر از تو به هیچ زنی فکر نمی کنم . حتی اگر روزی از
جانب تو ترد بشم باز هم فقط عشق تو رو در قلبم نگه می دارم . تازه تو نباید منو با احمد
مقایسه کنی . احمد عاشقت نبود . ولی من عاشقت هستم ؟ می فهمی .. جلوتر آمد و صورتش
را به صورت او نزدیک کرد و طوری که نفس افشین صورت او را نوازش می داد . چشم در
چشم سودابه گفت : سودابه من دوستت دارم . پس دیگه خواهش می کنم از این حرف های
ناامید کننده نزن . دیگه هم دوست ندارم جلوی من گریه کنی سودابه گفت : افشین خان شما
خیلی خوبید

افشین دستانش را گرفت و به شوخی گفت: باز این دختر گفت افشین خان . عزیز من . من افشین خالی هستم در ضمن خان نه جان قبوله . سودابه خان

هر دو با هم خندیدند . افشین گفت :حالا کجا ببرمت و یک ناهار حسابی با عیال بخوریم . سودابه از لفظ عیال خندید و گفت :امروز من مهمان ش .. نه تو هستم . افشین گفت :هوم چه حرف گوش کن . ولی اون اصل کاری یادت نره هر دو خندیدند . و با هم به یک رستوران عالی رفتند . تمام روز رو با هم بودند و آخر روز سودابه از عشق افشین به خود مطمئن شد . سودابه دیگه ساز غمناک نمی زد و خانواده اش هم از شادی او شاد شدند .

فرناز به دیدن سودابه رفت . به خاطر نرفتن به دانشگاه چون نگران اون شده بود . بعد از دقایقی بعد از پذیرایی کنار فرناز نشست .

فرناز گفت :می گی جریان چیه ؟ نکنه مریض بودی ؟
-نه بابا . جریان یه چیز دیگه است .

می خواست عکس العمل او را ببیند به یکباره گفت :هیچی نبود . فقط افشین از من خواست باهاش ازدواج کنم .

فرناز مات به او نگاه کرد و می خواست معنای کلام او را درک کند . دوباره گفت :گفتی چی کار کرد ؟ -از من خواستگاری کرد همین .

فرناز گفت :همین ؟ دختر اتفاق به این مهمی رو می گی همین ؟

ناگهان سودابه به خنده افتاد و فرناز را در آغوش گرفت و شادی گفت :وای فرناز . هنوز هم باورم نمیشه که اون این کارو کرده .

-حالا مثل ادم تعریف کن بگو چی شده . البته بدون سانسور ملتفتی که من عاشق جریانات عشقی بدون سانسور هستم پس جا ننداز که دروغت رو از افشین می پرسم.

همه جریان را سودابه برای او تعریف کرد.

فرناز با شادی او را در آغوش کشید و گفت :دیدی گفتم زندگی یک روز به روی تو هم لبخند می زنه و خوشبختی دوباره به سراغت میاد

-اما من خیلی از عواقبش می ترسم.اون پسر کسانیه که ما براشون کار می کنیم اگه مخالفت کنند که میدونم این کار و می کنند بازهم کسی که این وسط شکست خورده من هستم.حالا بگو تو چی کار کردی با این شاه داماد. خوبه یا نه . پریشب که ما رفتیم خوش گذشت ؟
-اره بابا . ولی مثل این که به تو بیشتر خوش گذشته به خصوص دیروز . منو باش فکر می کردم افشین حتما بلایی سرت آورده که خبری ازت نیست . نگو خانم به بلای عشق افشین خان گرفتار شده بودند.

-طفره نرو به من می گی بدون سانسور برات ماجرا رو تعریف کنم اون وقت خودت حرف وسط میاری . از کامیار بگو نکستی بچه مردم رو ؟

-خیلی خوبه . تازه از افشین هم خیلی خوشش اومده بود می دونی وقتی شما رفتید به من چی گفت ؟

-نه چی گفت ؟

-گفت چه قدر این دوتا به هم میان . می دونم که به زودی بین اونها اتفاقاتی میافته.

-راستی می گی . این ها رو گفت. لطف داره . میدونی فردا تولد مه .می خوام یک جشن چند نفری راه بندازم.

-این که دیگه خیلی عالیه . باید به مادرت بگی با اون دستهای معجزه گرش یک یک خوشمزه درست کنه.

-وای که به این زبونت . حالا دیگه مامان من معجزه گره ؟ باشه.

-راست می گی سودابه . واقعاً غذاهای مادرت حرف نداره.

-اینو که خودم هم می دونم . کلا مامانم حرف نداره . این تولد اولین تولد مه که می خوام بگیرم . نمیدونم خوب میشه

یا نه ؟

-نگران نباش . حتما خوب میشه.

فرناز گفت :من باید برم قراره کامیار بیاد دنبالم .بریم بیرون.

-حالا خانم به من می گه تو که سرت از من شلوغ تره . برو خوش بگذره.

-پس خداحافظ.

فرناز رفت و سودابه بعد از مرتب کردن اتاقش به سوی مادر رفت . افشین توی سالن نشسته بود . سودابه به او سلام کرد . و جواب شنید . سودابه به او لبخندی زد و به کنار مادر رفت .

گفت :مامان . فردا تولد مه . می خوام اگه کاری نداری یک کیک کوچولو برام درست کنی . فرناز هم میاد . می خواهیم یک جشن چهار نفره بگیرم .

مریم خانم با شادی گفت :حتما درست می کنم اون هم کیکی که تا به حال نظیر شو نخوردی.

-ممنون مامان . اگه کاری داری بگو تا انجام بدم

-کاری ندارم . فقط می خواستم این چایی رو برای افشین

خان ببرم سودابه چای را برداشت و به سالن رفت . و به

او تعارف کرد.

افشین گفت: سودابه جان . درست شنیدم . فردا
تولّد ته ؟ - درست شنیدی ؟

-من هم میتونم توی این جشن شرکت کنم؟
-البته تازه خوشحال هم می شم.

-پس میام . سودابه تو هنوز اعتماد داری من زیادی مغرورم؟
-قصد داری شرمنده ام کنی.

-نه باور کن قصدم این نبود.

-پس دیگه این حرف رو نزن.

ان شب آسوده خوابید . صبح زود کارهایش را کرد و به کمک مادر رفت . ان روز افشین
در خانه نبود .

نزدیک غروب فرناز هم آمد و مری خانم کیک را آماده کرده بود . به فرناز و سودابه
پیوست و علی اقا هم به جمع آنها اضافه شد . و جشن آنها شروع شد . ناگهان صدای در ان ها
را به سکوت وا داشت . سودابه به سمت در رفت و افشین با یک دسته گل در برابر او
ایستاده بود .

افشین گفت: اجازه هست پیام تو؟

سودابه گفت :البته پس مادر و پدرتون کجان ؟

-طبق معمول مهمونی.

نیم نگاهی به او انداخت و خیلی آرام گفت :دلبر گرامی می خواهد منو تا اخر
مهمونی این جا نگه داره ؟ سودابه خندید و گفت :اه . معذرت می خوام بفرما تو.

صدای مریم خانم پرسید :سودابه جان .کیه ؟

-افشین خان هستند.

افشین دوباره آرام گفت: صد دفعه گفتم خان نه جان.

سودابه آرام گفت: افشین جان بیا تو.

-حالا شد یا ..

مریم خانم از دیدن افشین خوشحال شد و گفت: چه عجب افشین خان خوش آمدید.

علی اقا هم از دیدن او حیرت کرد و با گرمی با او استقبال کرد. و افشین را کنار خود چای داد.

افشین شرمنده گفت: خواهش می کنم. منو شرمنده نکنید. و جزیی از خودتون بدونید این

طوری بیشتر احساس راحتی می کنم.

مریم خانم گفت: باشه پسرم. هر طور راحتی.

جشن پنج نفره ان ها شروع شد. مریم خانم کیک رو آورد و سودابه با فوت کردن شمع رسما

سن خود را بالا برد. و سپس کیک را برش زد و همه با هم از مزه ی ان لذت بردند. بعد از

خوردن کیک.

فرناز گفت: حالا نوبتی هم باشه نوبت باز کردن کادوهاست. اخه من علاقه خاصی به باز

کردن کادوها دارم. و حالا هم دارم دق می کنم. زود باش سودابه تا دوستت دق مرگ نشده

اون ها رو باز کن

از این حرف همه خندیدند. سودابه بالاخره کادو ها رو باز کرد. ابتدا کادوی پدر و مادر را

باز کرد. یک دست بند زیبا بود که سودابه همیشه دوست داشت. کادوی فرناز هم یک بلوز

سنگ کاری شده به رنگ ابی فیروزه ای که فرناز ان را از المان آورده بود. سودابه صورت

فرناز و پدر و مادرش رو بوسید و از انها تشکر کرد.

افشین رو به سودابه گفت: شما مثل این که منو فراموش کردید کادوی من مونده

سودابه گفت: اما من اصلاً توقع کادو نداشتم. همین که سرافرازمون کردید و تشریف آوردی مثل یک کادو بود و محبت بزرگی در حق ما.

-ولی من وظیفه داشتم در ازاء خوردن کیک کادو بدم درسته یا نه؟
افشین این کلام را به شوخی گفت و دیگران هم خندیدند. افشین هم هدیه اش رو تقدیم کرد. سودابه ان را باز کرد. یک انگشتر زیبا با نگین های خیره کننده و یک سنگ بزرگ در وسط که روی ان نوشته شده بود دوستت دارم.

این را فقط سودابه درد و با شوق گفت: این واقعاً زیباست و متشکرم مریم خانم با شرمندگی گفت: شما که ما رو حسابی شرمنده کردید اقا گفت: الهی زنده باشی پسرم. که دل این دختر رو شاد کردی -اصلاً این حرف رو نزنید ارزش سودابه خانم بیشتر از این هاست

علی اقا و مریم خانم بدون کلامی به هم نگاه کردند. دانستند که در پس این هدیه چیزی وجود داره. با دیدن چشمان به شوق نشسته سودابه فهمیدند.

افشین گفت: با اجازت ون من از حضورت ون مرخص می شم. حتما پدر و مادر برگشتند باید درباره موضوعی با ان ها صحبت کنم

در حال گفتگو به سودابه نگاه کرد و اضطراب را در چهر های او مشاهده کرد. با رفتن افشین فرناز هم خداحافظی کرد. و رفت.

مریم خانم رو به سودابه گفت: سودابه جان. میشه بگی جریان چیه. که افشین خان به تو همچین کادوی گرون قیمتی داده؟

علی آقا گفت: درسته دخترم. امشب دقت کردم رفتارش یک طوری بود و می دونم که تو میدونی جریان چیه؟ سودابه با شرم گفت: راستش.... راستش اون به من ابراز علاقه کرده.

در برابر نگاه به حیرت نشسته آنها همه جریان رو تعریف کرد.

مریم خانم که اشک در چشمانش لانه کرده بود گفت: نمیدونم چی بگم امیدوارم این دفعه خوشبختی به سراغت اومده باشه.

علی آقا که بعد از حرفهای او در فکر بود گفت: اما تو نباید زیاد خودتو امیدوار کنی. پدر و مادرش ارباب ما هستند و ممکنه مخالفت کنند و این برای تو گرون تموم میشه..

-می دونم بابا جون. شما نگران نباشید.

مریم خانم کیکی به سوی او گرفت و گفت: این ها رو ببر برای خانم و اقا و زود برگرد به امید خدا خوشبختی دوباره اومده سراغت

سودابه بشقاب کیک را برداشت و به سوی خانه آنها برد. قبل از این که وارد سالن شود. صدای خشمگین آقای افشار را شنید که او را از کاری نهی می کرد.

خانم و اقا رویشان به سمت افشین بود و او را نمی دیدند. افشین هم در مبل فرو رفته بود.

-ولی مادر من سودابه رو دوست دارم و می خوام با اون ازدواج کنم.

-پس پریسا چی میشه؟ ما به اونها قول دادیم.

-من که چند با گفتم اونو نمی خوام. مادر پدر خواهش می کنم من اونو دوست دارم و او هم به من علاقه داره.

آقای افشا گفت: ولی این که همیشه . جواب مردمو چی بدیم . اون یک زن بیوه است قبلا یک بار ازدواج کرده

-اخه پدر من . شما که اهل این حرف ها نبودید . اون روزی که منو آوردید به این خونه به عنوان فرزندتون پذیرفتید نگفتید که پدر و مادرش کی هستند . و حرف مردم براتون مهم نبود . حالا هم این کارو کنید . اون روز که توی روی فامیل ایستادید و منو نگه داشتید . حالا هم پشتم رو خالی نکنید من نمی خوام بین شما ها یکی رو انتخاب کنم . من همتونو با هم می خوام.

احساس سرمای شدیدی کرد . یعنی افشین فرزند واقعی انها نبود . نه این امکان نداره

صدای افتادن بشقاب فضای سالن را اشغال کرد . او را به خود آورد و خانواده افشار هم متوجه سودابه شدند . سودابه با افشین نگاهی کرد و افشین او را دید که مات به انها خیره شده و فهمید که تمام حرف های انها را فهمیده . به سوی او گام برداشت و سودابه از سالن خارج شد . و در حالی که گریه می کرد به طرف باغ دوید.

افشین به دنبالش رفت و او را در کنار همان سنگ پیدا کرد.

-سودابه جان . وایسا تورو به خدا وایسا.

سودابه ایستاد و با فریاد گفت: من که گفتم شما ها دروغگو هستید چرا به من نگفتی ؟ به من بگو که اشتباه شنیدم و اون حرف ها در مورد تو نبوده . د بگو دیگه لعنتی.

دست هایش را مشت کرد و به سینه افشین زد: بگو لعنتی بگو که اونا رو در مورد خودت نگفتی.

افشین دست های او را گرفت و گفت: متاسفم همش راسته . و تو درست شنیدی.

- پس چرا به من نگفتی ؟

- ترسیدم . می ترسیدم . که تو منو قبول نکنی .؟

با بغض گفت : تو در مورد من چی فکر کردی؟ به خیالت که من چون فرزند این خانواده بودی قبولت کردم ؟ من تو رو به خاطر مهری که در قلبت وجود داشت قبول کردم . به خاطر عشق که در نگاهت بود . نه به خاطر پول که اگه این طور بود با اون احمد لعنتی که فرقی نداشتم چرا به من نگفتی ؟

افشین با بغض گفت : کمی اروم باش تا جریان و برات تعریف کنم . البته خودم می خواستم همین روزها برات بگم اما دو دل بودم .

به طرف او رفت و با التماس از او خواست تا آرام باشد بعد هر دو روی سنگ نشستند .
افشین گفت : من در خانواده به دنیا امدم که در بدترین وضع زندگی می کردم . پدرم معتاد بود و مادرم یک الکی .

درسته که سن زیادی نداشتم اما همه چیز رو به خاطر دارم . یادم یک روز مادرم تنها به خانه برگشت و همش گریه می کرد . پدرم در اثر تزریق مواد فوت کرده بود . اون شب مادرم هم زیاد مست نبود و منو می بوسید و نوازش می کرد تا من خوابم برد . صبح مثل همیشه سفارش منو به همسایه پیرزن سپرد و رفت . ان شب ازش خبری نشد ولی روز بعد خبر آوردن که خودش رو از روی پل پرت کرده بود پایین . من رو به بهزیستی بردند و بعد از یک سال خانواده افشار که بچه دار نمی شدند منو به فرزندگی قبول کردند . و بریم با پدر و مادر واقعی هیچ فرقی ندارند .

امشب هم من موضوع علاقه خودم رو بهشون گفتم و من کوتاه نیام . من فقط تو رو می خوام سودابه باور کن . من نمی خوام گو لت بزمن یا دروغ بگم . من فقط روم نمیشد که درباره اونا صحبت کنم . خواهش می کنم درک کن.

سودابه گفت: درکت می کنم واقعاً متاسفم . من با تو ازدواج نمی کنم چون اصلا دوست ندارم باعث جدایی تو از خانواده ات بشم.

افشین ایستاد و با خشم گفت: تو می فهمی داری چی می گی ؟

بعد با آرامش گفت: سودابه جان . خواهش می کنم این طوری با من حرف نزن با این حرف هات دلم رو اتیش می زنی . نگو بامن ازدواج نمی کنی . من بدون تو می میرم.

دستان سودابه رو فشرد و ادامه داد: همراهم باش. تو اگه همراهم نباشی من چه طوری می توئم اونا رو راضی کنم خواهش می کنم بگو که با من ازدواج می کنی ؟

جوابی نداد و از افشین دور شد . چند قدم که دور شد . صدای گریه افشین را شنید .

باورش نمی شد یک روز گریه او را ببینند . ان هم به خاطر خودش . به سویی رفت و سرش

را بالا آورد و با نوک انگشتان اشک های او را پاک کرد و گفت: گریه نکن عزیزم . باشه

اشتباه کردم این حرف رو زدم باشه قبوله . اگه تو این طور می خواهی باشه قبوله . تا آخر راه با تو می مونم . خواهش می کنم من اصلا طاقت دیدن گریه یک مرد رو ندارم.

با شوخی گفت: خجالت بکش مرد که گریه نمی کنه.

افشین گفت: تو با من می مونی . اه خدایا . چه قدر دوستت دارم . سودابه جان دوستت دارم . اون قدر که از گفتنش عاجز م .

-باشه حالا پاشو برو پیش پدر و مادرت . می دونم که خیلی نگران شدتد.

-باشه ولی تو هم باید بیای . می خوام حرف اخر رو در برابر تو بزنم اما باید مطمئن بشم.
-از چی مطمئن بشی؟

-از این که تو حاضری با من که فرزند یک پدر و مادر معتاد و الکی هستم و حالا هم فرزند خونده هستم ازدواج می کنی و اگه از جانب خو نواده طرد بشم با دار و ندار من بسازی و تا اخر عمر بهم وفادار بمونی ؟ -به تمام مقدس اتم قسم که پا به پات و ایستادم

-تو خیلی خوبی . پاشو بریم پیش پدر و مادرم.
به طرف ساختمان رفتند .

افشین گفت :تو یک لحظه بیرون بایست.

افشین داخل رفت . پدر و مادرش وقتی او را دیدند به سوی او رفتند و دراغوش گرفتند.
-افشین جان . مادر . من که چیزی نگفته بودم . باشه هر چی تو بخوای همون کارو می کنیم . میتونی با سودابه ازدواج کنی . و ما حرفی نداریم اما ایا او هم به تو علاقه داره ؟ -
خب چرا از خودش نمی پرسید ؟

-می پرسیم برو صداش کن بیاد

-الان بیرون ایستاده . سودابه جان بیا مادر و پدر با تو
کار دارن سودابه در حالی که نگاه به انها نداشت وارد
شد.

خانم افشار گفت :سودابه جان . تو هم افشین را دوست داری ؟

سودابه گفت :من معذرت می خوام . نمی خواستم نمک بخورم و نمک دون بشکنم .من و خانواده ام به شما خیلی مدیونیم . من به افشین خان گفتم که نمی خوام باعث جداییتون بشم .
بله من هم به او علاقه دارم اون قدر که اگه شما بخواهید برم و باعث جداییتون نشم.

افشین با خشم گفت: مگه تو قول ندادی که از این حرف ها نزنای؟
سودابه در جواب او به خانم و اقا گفت: خانم به خدا از شرم نمی تونم تو روی شما نگاه کنم
راستش من..

دیگر نتوانست ادامه دهد و انجا را ترک کرد.

افشین عاجزانه به آنها نگاه کرد و گفت: مادر. پدر. خواهش می کنم اون دیگه تحمل یک
شکست دیگه رو نداره. سودابه با ناراحتی به خانه رفت. خود را در آغوش مادر انداخت و
گریه کرد. آنها دلیل گریه را نمی دانستند.

مریم خانم گفت: سودابه جان. چی شده دخترم. چرا گریه می کنی؟

با اشک گفت: حالا من چه کار کنم اگه خانم و اقا شما رو از این جا بیرون کنند چه اتفاقی
می افته. ما کجا رو داریم که بریم. اه مامان جون. منو ببخش من با این کارم شما رو هم
آواره کردم. ان ها کم کم پی به موضوع بردند. علی اقا گفت: دخترم. ناراحت نباش. اگه تو
بخواهی همین فردا از این جا میریم. تا تو راحت باشی. اصلا قبل از این که اونها به ما بگن
خودم الان می رم و می گم

علی اقا به همراه همسرش به خانه اقا و خانم افشار رفتند سودابه با رفتن آنها یه گوشه ای
نشست و به حال خودش اشک ریخت.

وقتی آنها وارد ساختمان شدند. همه در سالن نشسته بودند. اجازه گرفتند و وارد شدند.

افشین غمگین در مبل فرو رفته بود. از دیدن ان دو تعجب کرد.

علی اقا سر به زیر انداخت و گفت: اقا. شما دخترم رو ببخشید اون قصد توهین به شما رو
نداشته دخترم نمیخواست که خدای نکرده برخلاف میلتون کاری انجام بده. و زحمات شما رو

نادیده بگیره . ما واقعاً شرمنده ایم . حالا هم اومدیم که بگیم با اجازه تون فردا از این جا می
ریم

آقای افشار گفت: برای چی می خواهید از این جا برید . مگه از ما خطائی سر زده ؟
مادر سودابه گفت: بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید . ما می دو نیم که وصلت این دو تا اشتباه
و امکان ناپذیر است .

ولی ما به خاطر دختر خودمون می خوایم بریم . اون توی زندگیش خیلی سختی کشیده و هنوز
نتونسته شکست قبلی رو فراموش کنه این طوری هم برای شما بهتره هم برای اون . در ضمن
اقا افشین بهتر بود اول از جانب خانواده مطمئن بشید بعد بیاید دختر ما رو هوایی کنید . شما
که از جریان زندگیش اطلاع داشتید.

خانم افشار گفت: چه کسی گفته که ازدواج این دو تا اشتباه است . تازه ما داشتیم صحبت می
کردیم که کی برای خواستگاری از شما وقت بگیریم . ما هم دوست داریم افشین با کسی که
دوستش داره اون هم به خاطر خودش . و کسی جز اون نمی تونه با پسر مغرور ما بسازه .
حالا هم برید آماده پذیرایی از خواستگارها بشید.

مریم خانم و علی اقا با ناباوری به او نگاه کردند.

علی اقا گفت: خانم عجله نکنید افشین خان . خوب فکر کنید.

افشین گفت: من فکر ها مو کردم و حالا هم می خوام با دخترتون ازدواج کنم مطمئن باشید
خوش بختش می کنم آقای افشار گفت: علی اقا چرا باور نمی کنی . یعنی به حرف ما
اطمینان نداری . ؟ فردا منتظر باشید که می خواهیم بیاییم و حرف ها مونو بزنیم

پدر و مادر با ناباوری به خانه رفتند و موضوع را به سودابه گفتند . سودابه از خوشحالی اشک می ریخت . صدای در آنها را به خود آورد .

علی اقا در را باز کرد .

افشین سر به زیر گفت : می تونم .. یعنی اجازه هست با سودابه

خانم صحبت کنم - چرا نمیشه پسرم . الان صداش می کنم

سودابه با اجازه پدر رفت . افشین لبخند زد . و دوباره اشک های سودابه روی گونه اش روان شد .

افشین که گریه او را دید گفت : خانم خودم . باز که داری گریه می کنی ؟ سودابه جان .

معذرت می خوام که ناراحتت کردم . حالا هم سرت رو بالا بگیر . و اشک ها تو پاک کن که

همه چیز تموم شد . و ما با هم خواهیم بود - من نگرانیم بیشتر برای تو بود چون دوست

نداشتم زجر بکشی

-حالا که همه چیز به خیر گذشت . حالا هم دوست دارم اخم ها تو باز کنی . و بری خوب

بخوابی که صبح خیلی کار داریم قبوله ؟

بعد با التماس گفت : یه لبخند بزن . تا دلم گرم بشه و من هم

راحت بخوابم سودابه لبخندی زد و گفت : باشه حالا برو راحت

بخواب

-این شد یک دلگرمی جانانه . حالا شدی سودابه

زیبای خودم این را گفت و از او جدا شد .

صبح از خواب بیدار شد و خانه را به کمک مادر گرد گیری کرد و علی اقا هم میوه و شیرینی خرید . آنها همه خوشحال و منتظر مهمان ها بودند . صدای در آمد و خبر از آمدن مهمان ها می داد.

علی اقا در را باز کرد . افشین و پدر و مادرش با تعارف آنها وارد شدند . افشین در کت و شلوار کرم رنگش از هر زمانی خوش تیپ تر شده بود . سودابه هم گوشه ای دور از نگاه جمع نشست.

خانم افشار گفت :سودابه جان . چرا اون جا نشستی مادر بیا این جا کنار خودم سودابه از جا بلند شد و کنار او روبروی افشین نشست .

آقای افشار گفت :علی اقا حتما میدونی که برای چه امری مزاحم شدیم . اما من علاوه بر صحبت اصلی حرف دیگه ای هم دارم . البته بیشتر یک پیشنهاد دارم اگر موافق ید اول پیشنهادم رو بگم بعد بریم سر صحبت بچه ها علی اقا با احترام گفت :بزرگ این مجلس شما هستید پس هر امری باشه من در خدم تم

آقای افشار گفت :همان طور که متوجه شدید ما با ازدواج این دو جوان مخالفتی نداریم . فقط می مونه یک مسئله که اون هم کار کردن شما در این جاست . و این که اگه این وصلت سر بگیره دوست ندارم که شما این جا کار کنید خانواده سودابه ناراحت شدند . سودابه با سرزنش به افشین نگاه میکرد . علی اقا آقا ناراحت گفت :شما به ما لطف دارید که دختر ما رو برای ازدواج برای افشین خان قابل دونستید . اما من که گفتم اون ها شرایطشون برای ازدواج به هم نمی خوره . و اینو بدونید که چه این وصلت انجام بشه چه نگیره ما قصد داریم از این جا

بریم . حتی به یکی از دوستانم سپردم برام یک کاری پیدا کنه تا بیشتر از این شرمنده شما نشیم خانواده افشار متوجه ناراحتی انها شدند.

آقای افشار گفت : شماها مثل این که متوجه منظور من نشدید . علی اقا خدای نکرده منظورم اخراج شما نبود . خودت می دونی که من کارخانه دارم . البته این پیشنهاد رو یک ماه پیش . قبل از بچه ها می خواستم بگم . ولی نشد . حالا فرصت مناسبه برای این کار . فکر میکنم شما به حد توانت ون این جا کار کردید و مریم خانم هم نیاز به استراحت داره . دوست ندارم سودابه فردا توی زندگیش با افشین احساس حقارت کنه . من به دنبال یک ادم مطمئن برای کار انبار داری می گشتم و کسی از تو مطمئن تر پیدا نکردم . انبار دار فعلی یک ماه دیگه بازنشسته می شه . تو به جای اون باید بیای و خونه ای هم از طرف کارخانه در اختیار قرار میدن . حالا اگه راضی هستی بریم سر صحبت اصلی ؟ علی اقا شرمنده گفت : این طوری که حسابی شرمنده شما میشیم ؟

خانم افشار گفت : انگار زندگی من و افشار دوباره تکرار شده . البته برعکس جریان اینه که ما هم دقیقا در هنگام ازدواج شرایط شما رو داشتیم . با این فرق که من دختر پولدار بودم و افشار پسر فقیر . اما اون تونست دل منو بدزده و با وجود مخالفت های زیادی با هم ازدواج کردیم ولی بعد از مدتی افشار با کاردانی و پشت کارش تونست ثروت

پدر مو چند برابر کنه . که اونو به عنوان داماد پذیرفتند و ما سالهای خوبی رو در کنار هم زندگی کردیم . امیدوارم اینها هم خوشبخت بشن

قرار جشن گرفته شد و انها در روز جمعه در جشنی به عقد هم در می امدند . خانم افشار یک بار دیگه به سودابه گفت:

-خوب دخترم . با تمام این حرف ها حضری با پسر یک دونه و لچ باز
ما ازدواج کنی ؟ سودابه به افشین نگاه کرد بعد آرام گفت :امیدوارم
بتونم خوشبختشون کنم همه از این جواب خرسند شدند.

خانم افشار گفت :خواهش می کنم . هیچ زمانی این فکر رو نکنید که ما به زور امیدیم این جا
چون به جان افشین قسم از ته دل راضی به این وصلت هستیم . چون واقعاً از بین دخترهایی
که برای ازدواج افشین کاندید شدند سودابه از همه خانم تر وبا وقار تر بود . چون می دانستم
که سودابه افشین رو به خاطر خودش می خواد . پس من اولین نفر هستم که به انها تبریک می
گم.

با این حرف همه دست زدند . مریم خانم هم شیرینی تعارف کرد.

خانم افشار گفت :علی اقا اجازه بدید این دوتا راحت باشند بی نشون یک صیغه محرّمیت
خونده بشه ؟ علی اقا موافقت کرد و صیغه محرّمیت بین انها خوانده شد . افشین هم دست در
جیب کتش کرد و جعبه ای از ان خارج کرد . در ان را باز کرد و انگشتر زیبایی بود . افشین با
اجازه از علی اقا بلند شد و به سوی سودابه رفت و سودابه هم بلند شد و افشین انگشتر را در
دست او جای داد . صدای هلله و شادی در اتاق لبخند بر لبان دو دل داده نشانند.

همه مشغول صحبت بودند که افشین در گوش مادرش چیزی گفت و او هم با تکان سر
موافقت می کند .

خانم افشار به علی اقا گفت :اگر اجازه بدید بچه ها لحظه ای با هم تنها باشند.
سودابه علت صحبت انها را فهمید و از شرم سر به زیر انداخت.

علی اقا گفت :این حرف ها چیه خانم . دیگه اجازه سودابه دست افشین خانه . هر جا دوست
داشته باشن می تونن

برن

سپس رو به افشین گفت: افشین خان . سودابه همه عمر من و مادر شه پس من عمرم رو سپردم دستت . دلم می خواد اونو مثل جونت بدونی . و از اون مراقبت کنی . می دونی که دلش شکسته . پس سعی نکن این بار تو دیگه خردش کنی.

افشین گفت: مطمئن باشید . مثل چشمه ام ازش نگه

داری می کنم علی اقا رو به سودابه گفت: برو بابا

امیدوارم این بار خوشبخت بشی

افشین از اتاق خارج شد و سودابه هم به دنبالش رفت . با هم به ساختمان اصلی رفتند . وارد سالن شدند . سودابه روی مبل نشست . اما افشین دستش را گرفت گفت: تو تا حالا اتاق منو ندیدی . می خوام نشونت بدم سودابه گفت: آگه امکان داره همین جا حرف بزنیم

افشین گفت: نترس . فقط می خوام که اتاقو نشونت بدم . دختر تو چه قدر

فکرت منحرفه سودابه شرم زده شد .

افشین بلند خندید و گفت: من عاشق این رنگ به رنگ شدن تم

-افشین خواهش می کنم . بس کن

افشین دست او را کشید و او را به سمت اتاقش برد . افشین در اتاق را باز کرد . و سودابه را به

داخل دعوت کرد . اتاق زیبا و بزرگی بود . یک میز کار بزرگ که در پشت ان قفسه کتاب ها

قرار داشت . و بالاخره یک تخت دو نفره بزرگ با چوب مرغوب که لباس افشین روی ان

نامرتب افتاده بود . که نشان از این که افشین برای آمدن به خانه انها در لباس پوشیدن

وسواس نشان داده است . کلا اتاق جای آرامش دهنده ای بود. قسمت کاری از قسمت خواب و استراحت جدا شده بود.

سودابه گفت :این جا که برای خودش یک خونه است

-درسته و یک پری زیبا کم داشت که اون هم اومد . ولی خودمو نیم خوب اوردنت این جا قربون مادر خودم بشم که خوب مطلب رو می گیره

-باز شیطون شدی ؟ چی در گوش ماما نت پیچ کردی که راضی شد ؟
-ما اینیم دیگه.

سودابه تعدادی از لباس ها رو به وسط تخت راند و لبه ی تخت نشست.
افشین هم کنارش نشست و دستش را گرفت.

-حالا که محرم شدیم اجازه هست که..

سودابه سرش را پایین انداخت و جوابی نداد . توان نگاه افشین را نداشت.
افشین دستان او را بالا برد و بوسه ای بر آن نشانند

-سودابه جان . چرا به من نگاه نمی کنی ؟؟ خواهش می کنم سرت رو بالا بیار بذار اون چشم هات رو که منو اسیر کرد سیر نگاه کنم.

سودابه سرش را بالا آورد و به چشم افشین خیره شد . افشین صورتش را نزدیک برد .
سودابه نمی دانست چی بگوید و همان طور به افشین خیره شده بود.

افشین خندید گفت :معذرت می خوام ولی دیگه صبرم دیگه تموم شده . بابا ما هم دل داریم
ولی مثل این که تو دل

نداری؟

صورتش را نزدیک برد و گفت: حالا نوبتی هم باشه نوبت توئه.
واقعاً احساس شرم می کرد. صدای اعتراض او که گفت: چه قدر معطل می کنی. گردنم درد گرفت.

سودابه با شرم سرش را جلو برد و سپس دور کرد.
افشین با رضایت گفت: حالا دیگه از من خجالت نمی کشی سودابه خندید گفت: نمی دونستم این قدر کلک تشریف دارید

-حالا کجاش رو دیدی هنوز باقی ش مونده.
سودابه اخم زیبایی کرد و گفت:دیگه زیادیت می شه باید صبر کنی.
-باشه صبر می کنم. فقط تا شب عروسی نه بیشتر
قبوله؟ سودابه گفت:افشین تو خیلی پر رویی

-در عوض تو هم خیلی کم رویی. اخه ادم با شوهرش هم این طور رفتار می کنه و این همه خجالت می کشه.؟ سودابه شاد گفت:باشه دیگه خجالت نمی کشم

-نه بابا. مثل این که هنوز هیچی نشده کمال همنشین
اثر کرده هر دو خندیدند. افشین دستان او را گرفت.

-سودابه. واقعاً خوشحالم که تو رو دارم.
-من هم همین طور. اصلاً فکر نمی کردم بتونم یه روز کنارت باشم. داشتم با خیالت عادت می کردم.

-خوشحالم که جایی در قلبت داشتم.

-داستی نه . داری

-خوشحالم سودابه . خوشحال از این که کسی پیدا شده که خود افشین رو می خواد نه پول و مقام ش رو . سودابه خوشحالم از این که کنارم هستی و من به داشت نت افتخار می کنم.

سودابه به عمق چشمان افشین نگاه کرد و در دل خدا رو شکر کرد.

به افشین گفت :می دونی افشین . در تمام مدت زندگیم با احمد فکر می کردم هیچ وقت طعم عشق رو نمی چشم .

همیشه فکر می کردم عشق توی داستان هاست . اما حالا به این فکر هام می خندم . نمی دونم من در گذشته چه طوری تونستم زندگی بدون عشق رو به تحمل کنم و نمی دونم اگه توهم در حقم نامردی کنی چه طوری دوام بیارم من..

افشین گفت :من هیچ وقت عشقم رو از تو دریغ نمی کنم .مگر این که تو منو ترد کنی . و نخواهی که اون موقع هم فکر نمی کنم بتونم رهاش کنم .عشق تو با همه ی تلخی و شیرینی اش با پوست و خون من یکی شده و بیرون هم نمی ره.

-ممنون افشین . واقعاً ممنونم

-عزیزم . من باید ممنون باشم که با این که دل خوشی از ما مردها نداشتی با این حال در قلبت برای من جایی رو قراردادی و من واقعاً امیدوارم لیاقت این فداکاری رو داشته باشم. با این که همه چیز به خوبی پیش می رفت . اما سودابه هنوز ترسی را در دلش احساس می کرد .

در راه دانشگاه به خانه مدام به این فکر می کرد که ایا این زندگی اش با خوشبختی توام خواهد بود . ایا این بار طرد نخواهد شد.

صدای افشین او را از افکارش رها کرد .

-باز که رفتی تو فکر؟ سوار شو می خوام یک جای خوب ببرمت.

-کجا؟

-یک جایی که تا حالا ندیدی . حالا سوار شود تا بگم

افشین حرکت کرد و بعد از پیمودن مسیری نه چندان طولانی به یک باغ رسیدند.

سودابه با حیرت گفت :افشین این جا کجاست ؟

-این جا یکی از زیباترین باغ های پدرمه

از در بزرگ باغ وارد شدند . از میان باغ و درختان گذشتند . به خانه ای ویلایی رسیدند . با

هم به درون ویلا رفتند .

افشین دست او را گرفت و گفت :بیا کارت دارم و از در پشت به بیرون ساختمان رفتند . ادامه

باغ واقعاً زیبا بود.

به کنار برکه ای که در وسط باغ روان بود رسیدند و روی نیمکتی در همان محل نشستند.

-جای قشنگیه نه ؟

سودابه گفت :واقعاً زیباست . من همیشه عاشق همچین

جایی بودم افشین با دو دستش روی پایش زد و گفت:

حالا کاری با تو داشتم -خوب حاضرم بگو

-گفتنی نیست دادنیه

سودابه با تردید گفت :دادنیه

? -بله

تازه متوجه سکوت باغ شد . دچار تردید شد و ترسید . گفت :نکنه همه این ها راهی بوده تا منو به این بکشونه ..؟ اه خدای من ؟

ناخودآگاه از او فاصله گرفت . افشین متوجه ترس او شد . و خندید و گفت :تو دیگه کی هستی . اخه مگه ادم از نامزدش هم میترسه . تو چی فکر کردی ؟ بیا بنشین کنارم منظورم اون فکراهایی که توی سرخوشگلت هست نبود .

این بود که می خوام به تو بدم

سودابه ار ترس بی موردش لبخند زد و گفت :چرا از همون اول

نگفتی ؟ افشین نگاه عمیقی به او انداخت و گفت :تو هنوز به من

و کارهام مشکوکی ؟

-معذرت می خوام افشین . واقعیتش من بعد از ماجرای احمد نتوانستم با خودم کنار بیام که .. که به کسی اطمینان کنم . باور کن گاهی به خودم هم شک می کنم

-باشه قبوله . این دفعه رو به دل نمی گیرم . اما بار اخری باشه که به من شک کردی . اخه دختر . من اگه نقشه ای برات داشتم که مرض نداشتم پیام خواستگاری سودابه قبول کرد.

افشین گفت :امروز می خوام هدیه ای زیبا به بهترین خانم

دنیا تقدیم کنم -به چه مناسبت ؟

-چه مناسبتی بهتر از این که ما به هم رسیدیم . و این که شب خواستگاری نتونستم هدیه ای به تو تقدیم کنم . حالا این کارو انجام می دم

-افشین تو منو با این کارهات بد عادت می کنی

-اگه تو با یک کلمه که مدت ها است انتظار شو می کشم خوشحالم کنی . من هم این به عادت شدن تو به جون میخرم.

-با چی می تونم خوش حالت کنم ؟

-کمی فکر کنی می فهمی اما در حین فکر کردن کادوتو بگیر

بسته کادو به سمتش گرفت و با شور گفت :تقدیم به تو که عشقت سراسر وجودم رو گرفته سودابه با لبخند زیبایی که دل افشین را می لرزاند . بسته را از او گرفت . لفاف ان را باز کرد . در جعبه را باز کرد.

زنجیری زیبا خود را به نمایش گذاشت . ان را با دو انگشت بالا آورد . یک پلاک به شکل قلب که نیمی از طلای سفید و نیمی از ان طلایی بود .

با شوق گفت :وای افشین . این خیلی قشنگه

-نه به زیبایی چشم های تو ولی حالا زیباتر هم میشه . اگه دو تکه طلایی و سفید را ازش جدا کنی چیز جالبی می بینی سودابه دو تکه را از هم جدا کرد . و لحظه ای بعد عکس خود و افشین را دید.

افشین گردن بند را از او گرفت و قاب ان را بست و به گردن او بست .

-حالا زیبا تر شدی

سودابه خود را به آغوش افشین رها کرد و اشک هایش را روانه کرد . افشین موهای او را نوازش کرد . ارام گفت :اما تو هنوز هدیه ات رو به من ندادی

سرش را از آغوش او بیرون آورد و با تمام عشقش به او نگاه کرد و گفت :افشین جان . می

دونم که هیچ هدیه ای نمی تونه لایق وجود مهربانت باشه . اما من عشقم و قلبم رو به تو

هدیه می کنم و با تمام وجودم می گم که دوستت

دارم

افشین گفت: این همون هدیه ای بود که انتظارش رو می کشیدم . حالا بلند شو کمی قدم بزنیم . و به خونه بریم

زمان عقد نزدیک بود . سودابه و افشین در ان یک هفته فرصت داشتند که همه خرید ها را انجام دهند . افشین هر چه سودابه می پسندید و خرید . حلقه ازدواج زیبا و گران قیمتی را دیدند که با مخالف سودابه افشین ان را خرید . روز عقد برای ان دو روز زیبایی بود .

چشمان عاشق افشین کافی بود که همه را ندید بگیرد . در میان ان شلوغی فقط نگاهش به عروس زیبایش بود . در بین نگاه هایی که به انها دوخته شده بود . چشمان پر از کینه و نفرت فتانه تا اخر مجلس با انها بود . ولی فرناز ان قدر خوشحال بود که با آمدن عروس و داماد و دیدن سودابه در ان لباس زیبا چندین بار گریه کرد . و با شوخی کامیار از ان حالت خارج شد . کنار سفره عقد سودابه با گفتن بله عاشقانه عشقش را با افشین استحکام بخشید و در دل برای زندگیشان آرزوی پایداری کرد . وقتی تنها شدند افشین گفت : امیدوارم بتونم خوشبخت کنم . حالا می تونی یک چیزی از من بخواهی

سودابه گفت : من هیچ چیز جز عشق و محبت و مهم تر از همه وفا داری از تو نمی خوام .

فصل نهم

دوسال از جدایی سودابه و احمد می گذشت . و چند ماه از ازدواج او با افشین . احمد با میترا ازدواج کرد و در ظاهر از زندگی اش راضی بود . اما در دل رنج می برد . میترا مدام بهانه

های مختلف میگرفت . با کارهایش زندگی رو برای احمد زهر کرده بود . یک روز احمد میترا را تعقیب کرد و متوجه رابطه پنهانی میترا با یک مرد دیگر شد .
خشمگین به خانه آمد . قبل از آمدن احمد میترا به خانه آمده بود و در حال جمع کردن وسایلش بود.

احمد به کارهای او نگاه کرد و گفت :چه کار داری می کنی ؟ چرا وسایلت رو جمع می کنی ؟ -ه ... فکر می کردم تا به حال فهمیدی باشی که ازت خسته شدم

-چرا ؟ مگه من چه ایرادی دارم که نمی تونی با من زندگی کنی ؟
-تو اصلا به درد من نمی خوری . ازدواج ما از اولش اشتباه بود و تو به خاطر پول با من ازدواج کردی

-حتما اون مرتیکه که صبح تو بغلش بودی به دردت می خوره؟ اره ؟
میترا که انتظار این حرف رو نداشت سعی کرد نترسد گفت :کدوم مرد رو می گی ؟
-نمی خواد خودتو به اون راه بزنی خودت می دونی چی می گم
میترا با خشم گفت :حالا کارت به جایی رسیده که منو تعقیب می کنی ؟ اره درست دیدی من اونو دوست دارم حالا که چی ؟

احمد با خشم گفت :می کشمت کثافت.

میترا چمدانش را بسته بود و نزدیک در ورودی بود . سریع از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت . متوجه حرکات عصبی احمد شده بود بنابراین کاردی برداشت و به سمت او گرفت و گفت :اگه بخوای به من نزدیک بشی می کشمت

-خیلی بی معرفتی . من که دوستت داشتم تو نباید با من این کارو بکنی

-از خودت یادت گرفتم . مگه تو نبودی که همسرت رو به پول من فروختی ؟ حالا هم من تو رو به پول فروختم در حالیکه چاقو در دست داشت چمدان را سریع برداشت و سریع از خانه خارج شد . در حالی که می رفت گفت :در ضمن تقاضای طلاق کردم فکر کنم همین امروز و فردا به دستت برسه در را بست . میترا رفت و احمد از روی عصبانیت سرش را به دیوار کوبید.

از همان روز اول فهمید که در ازاء پول فرشته ای را از دست داده است . دیگر دیر شده بود . به یاد حرف سودابه افتاد گفته بود :دنیا جای تقاصه و تو به زودی جواب کارهایت را می دهی و کاری که با من کردی روزی دیگری در حق تو می ده .

چرخ روزگار می چرخید و دل های این دو دلداره را به هم نزدیک تر می کرد . قلب عاشق سودابه و افشین برای هم می تپید.

ولی ناگهان چشمان گریان جایگزین برق شادی در چشمان سودابه شد و زنگ خطر را برای افشین به صدا در آورد .

صدای تلفن افشین را به خود آورد . افشین حوله به دست به سمت تلفن رفت ولی سودابه زودتر خود را به تلفن رساند . بعد از دقایقی صحبت که بیشتر نجوا بود با چهره های درهم روی مبل ولو شد.

افشین با ناراحتی گفت :سودابه جان مشکلی به وجود آمده ؟
سودابه تازه متوجه افشین شد و گفت :نه .. نه ..چیز مهمی نیست درست میشه.

- پس چرا یک دفعه رفتی تو هم ؟

- گفتم که چیزی نیست.

- باشه دیگه نمی پرسم . حالا حضری بریم بیرون . مثل این که فراموش کردی که شام با من

قرار داری ؟

- نه یادم نرفته ولی کاری پیش اومده که باید برم بیرون لطف کن بذار برای یک وقت مناسب تر.

افشین گفت :باشه پس مسئله ای نیست حاضر شو هر جا که می خوای می رسونمت.

-نه لازم نیست . نزدیکه خودم میرم.

با گفتن این حرف او را تنها گذاشت و رفت.

افشین مات رفتار سرد سودابه بود . مدتی بود که اخلاقی عوض شده بود . مدام بهانه می

گرفت و به بهانه های مختلف بیرون میرفت .سودابه بعد از ساعتی بازگشت .

افشین گفت :برگشتی سودابه جان .

سلام -سلام...

-اگه وقت داری می خوام باهات صحبت کنم..

-الان نه . خواهش میکنم حالم اصلا خوب نیست..

افشین با جدیت گفت :می خوام با تو حرف بزنم همین حالا..

سودابه ناگزیر قبول کرد و روی مبل نشست و افشین گفت :سودابه . مدتی . که غمگینی .

و اصلا به من توجهی نداری . تو نباید چیزی رو از من پنهون کنی . با من حرف بزن . بگو

دردت چیه.

سودابه بی حوصله گفت: من ناراحت نیستم . فقط کمی بی حوصله ام خواهش می کنم مدتی آزادم بذار . حالا هم اصلا حال خوب نیست . باید کمی استراحت کنم..

-ولی سودابه.....

-افشین جان . نگران نباش من که مشکلی ندارم .

از آن روز او دیگر سودابه همیشگی نبود . این موضوع رو حتی خانم و آقای افشار هم فهمیدند . سودابه دیگر با افشین بیرون نمی رفت . این افشین را خشمگین می کرد . افشین در خانه نشسته بود و کتاب می خواند که تلفن زنگ زد . بی حوصله گوشی را برداشت صدای آن سوی خط گفت: منزل افشاره ؟ -بله امرتون ؟

-شما شوهر سودابه هستی ؟

-بله خودمم . فرمایش ؟

-بین پسر جون . اشتباه بزرگی در زندگیت مرتکب شدی . و اون هم ازدواج با این سودابه بوده . این همسر عزیزتون اصلا ادم درستی نیست . با چند نفر رابطه داره .

شوهر قبلیش هم به همین دلیل طلاقش داد

افشین خشمگین گفت: اقا . نمی دونم کی هستی و همسر منو از کجا می شناسی . اما باید به حضورت عرض کنم که همسر من پاک ترین زنی که در عمرم دیدم . و حاضرم قسم بخورم . تازه تو کی هستی . ؟

-بی خودی قسم نخور . اگه باور نداری ساعت چهار برو پارک سر کوچه تا اونو با یارش ببینی . حتما برو برات خوبه

. به معلومات اضافه می شه.

افشین تا خواست چیزی بگه صدای بوق شنید . گوشی را گذاشت . به ساعت نگاه کرد .
نزدیک چهار بود . سودابه وارد شد

افشین گفت :سلام عزیزم . خوشحالم که می بینمت
سودابه گفت :ممنونم عزیزم . افشین جان . من دارم می رم بیرون و زود برمی گردم چیزی
نمی خوای تا برات تهیه کنم ؟
-صبر کن برسونمت

-نه اگه ناراحت نمیشه من تنها می رم . حالا هم دیرم شده . خداحافظ
بعد از رفتن او افشین بی اختیار به دنبالش روانه شد . از دور او را تحت نظر گرفت . سودابه
وارد پارک شد و بعد از دقایقی مرد جوانی به او نزدیک شد و با هم شروع به صحبت کردند .
بعد از نیم ساعت صحبت سودابه به سمت خانه بازگشت . افشین خود را زودتر به خانه رساند
. افشین سعی کرد خونسرد باشد . تلفن ها همچنان ادامه داشت و بیرون رفتن ها هم چنان
تکرار می شد . افشین هم همیشه سودابه رو تعقیب می کرد . بعد از مدتی سودابه احساس
کرد که رفتار افشین سرد شده . رفتار او روز به روز بدتر میشد و فکر انتقام فکر افشین را پر
کرده بود . سودابه اصلا فکر نمی کرد که افشین متوجه ارتباط او با آن مرد جوان شده باشد .

مریم خانم و علی اقا هم متوجه سردی بین افشین و سودابه شده بودند .
دو هفته گذشت . افشین با پدر و مادرش بر سر موضوعی در حال بحث بودند که تلفن
زنگ زد . افشین تلفن را برداشت

صدای همان مرد گفت :سلام آقای خوش غیرت . دیدی زنت داره به تو خیانت می کنه ؟ به او
اعتماد نکن . فردا برو دنبالش همه چیز دست گیرت می شه فهمیدی ؟

افشین فریاد زد: مرتیکه؟ تو کی هستی؟ از زندگی من چی می خواهی؟
مرد خندید و گفت: من چیزی نمی خوام البته فعلا. اول بهتره بری سر قرار فرداشون
این را گفت و تلفن را قطع کرد. آقای افشار و خانم شاهد این ماجرا بودند با حیرت به
حرکات او نگاه می کردند.

آقای افشار گفت: افشین جان. مشکلی پیش آمده؟ چرا یک دفعه این
طوری عصبانی شدی؟ افشین با گفتن مشکلی نیست به اتاقش رفت.

خانم افشار به شوهرش گفت: افشار من فکر می کنم اختلاف این دوتا به این تلفن ها هم ربط
داشته باشه.

-اره من هم به این موضوع پی بردم. از همین امروز میرم پیگیر می شم. بینم جریان چیه.
باید سر در بیارم.

سودابه از خانه بیرون رفت و خبر نداشت که دو چشم بی اعتماد که امید داشت چیزی غیر
از ان چیزی که شنیده ببیند به دنبالش روان است.

ساعتی گذشت و سودابه توسط همان مرد جوان تا در پارک بدرقه شد. سودابه به ان طرف
خیابان رفت. این صحنه دیگر از توان افشین خارج بود. ماشین را روشن کرد و به سمت او
رفت. جلوی پایش ترمز کرد و نگه داشت.

سودابه از دیدن او جا خورد

افشین با صدای خشمگین گفت: سوار شو

سودابه متوجه شد که او همه چیز رو دیده . از ترس تغییر مسیر داد ولی افشین از ماشین پیاده شد و بازوی او را به چنگ گرفت و فشرد . که ناله ای سودابه به هوا برخاست . افشین بدون هیچ حرفی او را به سمت ماشین برد و سوار ماشین کرد . خود هم سوار ماشین شد .

-چرا این طوری می کنی ؟ این ادا ها چیه که از خودت در میاری ؟ فریاد افشین در ماشین پیچید که گفت : خفه شو -اخره چرا مگه من چه کار کردم ؟ افشین گفت : به من نگاه کن

سودابه تا به افشین نگاه کرد ناگهان صدای دو سیلی پی در پی فضای ماشین را پر کرد . با نفرت گفت : بی شرم خیانت کار سودابه جای سیلی را نگه داشت و فقط اشک ریخت . گفت : بی شرم منم یا تو که اجازه نمیدی من حرف بزنم ؟ -سودابه گفتم خفه شو . کار تو احتیاج به هیچ توضیحی نداره . چیزی رو که انسان به چشم می بینه لازم نیست توضیحی هم بشنو ه . تا دردش بیشتر بشه .

افشین با سرعت می راند
سودابه گفت : با این سرعت کجا می ری ؟
-ترس نمی میری . یعنی می خوام با دست هام جونت رو بگیرم
-اخره لعنتی . مگه من چی کار کردم ؟ تو دیوونه شدی . تورو خدا نگه دار . این مسخره بازی ها رو تموم کن
-تا نرسیدیم نمی خوام صدات رو بشنوم
سودابه ترسیده بود . به همان باغی رسیدند که یک بار آمده بودند .

افشین ماشین را نگه داشت و در سمت سودابه را باز کرد و دست او را محکم گرفت و او را به سمت ساختمان برد .

در آن جا را باز کرد . سودابه را به داخل هل داد . سودابه وسط هل ایستاده بود که افشین به سمتش رفت . افشین پر از خشم و کینه او را زیر مشت و لگد خود گرفت . آن ویلای زیبا برای سودابه حکم شکنجه گاه را پیدا کرد . با اولین ضربه سودابه نشست . و سر خود را میان دست هایش گرفت . ولی ضربات افشین محکم تر و سنگین تر از این بود که سودابه بتواند در برابر آن مقاومت کند .

افشین خشمگین گفت : چرا ؟ اخه چرا این خیانت رو در حق من کردی ؟

-افشین جان . تو رو خدا نزن حداقل بذار توضیح بدم

-تو جز شرح خیانتت چیزی هم داری بگی ؟ لعنتی اگه منو نمی خواستی چرا به طرفم اومدی ؟ مگه من در حقت چه بدی کرده بودم ؟

افشین کاملا تعادل روحی خودش را از دست داده بود . کمی عقب می رفت و حرف می زد و دوباره به سمت سودابه حمله می کرد .

سودابه التماس کرد :افشین . تورو خدا نزن . بذار حرف بزنم . به خدا این طوری که تو فکر میکنی نیست . به خدا دارم از درد می میرم

-اون قدر می زنمت تا بمیری . تو خیانت کاری . و خیانت کار باید بمیره

سودابه در اثر ضربه های او بی هوش شد . افشین او را تکان داد و سریع اب روی او پاشید . به صورت پر از خون او نگاه کرد . تازه متوجه شد که چه کار کرده . تمام صورت و بدن او سیاه و کبود شده بود . کناری نشست .

سودابه کم کم به هوش اومده . افشین گفت :بالاخره به هوش امدی . ؟
 سودابه که فکر می کرد دوباره افشین می خواد او را بزند با التماس گفت :افشین تو رو خدا
 نزن . جونم داره تموم میشه . تمام بدنم درد می کنه
 افشین سر بر روی زانو گذاشت و گریه کرد.
 -سودابه . چرا با من این کارو کردی ؟ تو که در حقت خیانت شده بود تو که درد خیانت رو
 کشیده بودی . چرا این بلا رو سر من اوردی ؟ مگه من جز عشق و محبت چیز دیگه ای بهت
 دادم که خواستی انتقام بگیری سودابه گفت :اخه تو داری چی می گی ؟ کدوم خیانت ؟
 -اگه تو به من خیانت نکردی پس اون عوضی که باهش تو پارک قرار می داشتی و امروز هم
 از تو خونش در اومدی کیه ؟ من خودم بارها شماها رو با هم دیدم ؟ سودابه گفت :افشین بذار
 برات بگم اون..

افشین از تصور اعترافات او خونش به جوش اومد و گفت :حرف نزن . نمیخوام صدات رو
 بشنوم . حالا تا نکشتمت از جلوی چشمم زود گم شو . از این جا برو . نمی خوام دیگه قیافت
 رو ببینم

-پس چرا منو اوردی این جا ؟ چرا نمی داری حرف بزنم ؟
 -اوردمت که جونت رو بگیرم . ولی دیدم لیاقت مردن هم نداری . حتما در حق احمد هم
 این کارو کردی که ولت کرده . تو باید زنده باشی و زجر بکشی .

-تا حرف هام رو گوش ندی از این جا نمی رم

-حالا که تو نمی ری من می رم

به سمت در حرکت کرد .سودابه با التماس به پاهای او چسبید و محکم او را نگه داشت.

-افشین بذار توضیح بدم که تو دیدیش اخ....

اما افشین کلام او را لگدی که بر دهان او زد ناتمام گذاشت . لب سودابه پاره شد . خون از ان جاری شد . و این جا بود که قلب سودابه هم شکست . افشین با این کارش سودابه را مانند حیوانی از خود دور کرد . و از ان جا رفت.

کم کم هوا تاریک شده بود و سودابه ترسیده بود . به سمت تلفن رفت و به فرناز زنگ زد -بله بفرمائید

-سلام فرناز . تورو خدا کمکم کن . من این جا از تنهایی می ترسم فرناز با نگرانی گفت:سودابه تو کجایی ؟ چرا ناله می کنی ؟

-فرناز بیا به این ادرسی که می گم تورو خدا زود بیا می ترسم اگه می تونی کامیار رو با خودت بیا

آدرس را داد . بعد از ساعتی فرناز و کامیار آمدند . فرناز با دیدن او در ان وضع جیغ کوتاهی کشید و به طرفش رفت

-سودابه جان ؟ چی شده ؟ کی تو رو به این روز در آورده؟

کامیار متوجه شد که او سخت مجروح شد. رفت از توی ماشین وسایلش رو بیاره . قلبش به فرناز گفت که تکونش ندهد چون به سختی مجروح شده..

سودابه گفت :دیدی فرناز . افشین اخرش همه چیز

رو فهمید -اخه چه طوری؟

-اون منو با اون دید حالا چه کار کنم
-من گه گفتم بهش بگو . نکنه افشین این بلا رو سرت آورده ؟ اره سودابه اون این کارو کرده ؟

-بدبخت شدم فرناز اون از من بیزار
شده این را گفت و گریه کرد.

کامیار آمد و به کمک فرناز او را روی مبلی که ان جا بود خواباندند .
کامیار بعد از معاینه فرناز با گریه گفت :کامیار حالش خیلی وخیم نیست ؟ هست ؟
-نه عزیزم . خوشبختانه جاییش نشکسته . ولی دست سنگینی داشته بی مروت . اخه ادم سر
یک زن همچین بلایی میاره ؟ دلم می خواد دست هاشو با اره ببرم نامرد . حالا تو هم این
قدر گریه نکن

کامیار از سلامت او خوشحال بود ولی کوفتگی های او نگران ش می کرد و گفت :فرناز اگه
چند روزی در بیمارستان تحت نظر باشه بهتره

سودابه گفت :نه .. بیمارستان نه . نمی خوام برم اون جا
-اخه چرا؟؟ تو حالت خوب نیست

-نه اونا می فهمن منو کسی زده . اون وقت پلیس ها می رن و دستگیرش می کنند . اقا کامیار
منو نبرین بیمارستان .

می خوام برم خونه خودمون تورو خدا
کامیار متعجب از این همه گذشت . با مهربانی گفت :باشه ناراحت نباش . می بریمت خانه .
اون جا خودم تحت نظر می گیرمت تا بهتر بشی

به کمک فرناز و کامیار او را به خانه بردند.

افشین پشت خانه مضطرب ایستاده بود. از این که سودابه رو همان جوری رها کرده بود عذاب وجدان داشت.

صدای زنگ در حیاط او را بخود آورد. در باز شد و فرناز و کامیار را دید که سودابه را با خود می آوردند. از این که سودابه در دستان کامیار بود خون خورش را می خورد. مریم خانم دوان دوان خود را به آنها رساند و با دیدن سودابه در آن وضعیت بر سرش کوبید. علی اقا را صدا زد و اون هم سودابه رو روی دست به سمت خانه برد. کامیار هم به دنبالش روان شد. فرناز زیر بازوی مریم خانم رو گرفت و به سمت خانه برد. در حین رفتن به خانه فرناز به سمت پنجره نگاه کرد و افشین را دید و از روی تاسف سری برایش تکان داد. علی اقا سودابه رو در حالی که گریه می کرد روی تخت خواباند و حال او را از کامیار جویا شد.

مریم خانم با بی تابی گفت باید ببریمش بیمارستان

-مریم خانم ما هم می خواستیم همین کارو بکنیم. ولی خودش نخواست. نترسید کامیار معاینه اش کرده جای نگرانی نیست

-بله مریم خانم معاینه اش کردم. فقط کوفتگی شدید که با استراحت برطرف میشه من هم هر روز بهش سر می

زنم

علی اقا گفت: خدا خیرت بده پسرم

با خشم گفت: اگه دستم به کسی که این بلا رو سر دخترم آورده برسه می دونم چه کارش کنم چندین روز گذشت حال جسمی سودابه بهتر شده بود اما از نظر روحی روز به روز افسرده تر می شد.

مریم خانم دیگر نتوانست تحمل کند و برای دیدن افشین رفت که حتی یک بار هم حال او را نپرسیده بود. به سمت خانه آنها رفت. آن‌ها را در سالن دید. رو به افشین که بی خیال بود گفت: افشین خان. این رسم جوان مردیه که زنت اون جا زجر بکشه و شما این جا با پدر و مادرتون آسوده باشید؟

رو کرد به آقا و گفت: از شما اصلا انتظار نداشتم. شما به عنوان پدر و مادر شوهرش حتی یک بار هم به دیدن اون نیو مدید.

گریه کرد. ادامه داد: دیدید بدبخت شدم. سودابه دیوانه شده همش گریه می کنه و خودشو می زنه

خانم افشار او را در آغوش گرفت و گفت: مریم خانم به خدا قسم به جان افشین. می خواستیم بیایم اما هر دفعه افشین جلوی ما رو گرفت و نگذاشت که بیایم. نمی دونم که چی شده این‌ها این طوری شدند. متوجه شدید چه کسی این بلا رو سرش آورده؟
-نه هنوز نفهمیدیم. خودش که می دونه چیزی نمی گه. دلیلش رو هم می پرسیم میگه نمی خوام تو دردرس بیا فته.

کسی فکر نمی کرد کار افشین باشه.

خانم افشار گفت: یعنی نمی خواد بگه کی این بلا رو سرش آورده؟ -نه نمی گه می گه نمی خوام ابروش بره.

افشین با شنیدن این حرف تعجب کرد. بلند شد تا به اتاقش برود که آقای افشار گفت: افشین تو بمان. من می دونم چه کسی این بلا رو سر سودابه آورده؟ با خشم به افشین نگاه کرد.

آقای افشار به مریم خانم گفت: برو شوهرت رو صدا کن بیاد این جا تا بگم قضیه چیه . خودم هم تازه امروز به ماجرا پی بردم . و تا الان داشتم فکر می کردم با چه رویی پیام خونتون چون از روی شما و علی اقا شرمنده بودم و از شما می خوام که ما رو ببخشید به خصوص افشین رو.

افشین گفت: پدر شما چی میگید؟

آقای افشار با خشم گفت: بذار علی اقا بیاد متوجه می شی

مریم خانم گفت: اقا منظور تون چیه چه ربطی به شما داره که شرمنده هستید؟

-گفتم که علی اقا بیاد توضیح میدم . امیدوارم بعد از شنیدن حرف هام از افشین نرنجید هر چند در غیر این صورت هم حق دارید

مریم خانم رفت و بعد از چند دقیقه با علی اقا بازگشت . هر

دو نشستند آقای افشار گفت: افشین تو این اخیرا تلفن

مشکوک زیاد داشتی درسته؟ افشین گفت: بله چندین بار

چطور مگه؟ -خب حالا دقیقا بگو ازت چی می خواست؟

-نمی تونم بگم پدر جان متاسفم . حتی فکرش هم لرزه به تنم می ندازه چه برسه به این که بخوام بیانش کنم و به زبون بیارم

آقای افشار گفت: تو مگه نمی خواهی از این برزخی که توش موندی نجات پیدا کنی . پس جواب بده

-خب اون چیز هایی در مورد سودابه گفت که من هم او را زیر نظر گرفتم . و متوجه شدم که گفته هایش حقیقت داره .

-و تو هم هر کاری اون گفت انجام دادی؟

-بله و چیزهایی برام روشن شد که به حال خودم تاسف خوردم
 -ولی در کمال تاسف باید بگم که اشتباه کردی و باید از حالا واقعاً به حال خودت تاسف
 بخوری و هر کاری هم کنی نمی تونی این اشتباه وحشتناک رو جبران کنی.
 -برای چی؟ من اشتباه کردم. چرا این قدر مرموز حرف می زنی. منظور تون از اشتباه چیه؟
 -قدری تحمل کن. تا براتون توضیح بدم. باید از علی اقا هم سوال کنم
 -علی اقا. تو شخصی به نام احمد میشناسی؟
 -بله می شناسم. اون شوهر قبلی سودابه بوده
 -گفتم این اسم چقدر برام آشناست. حالا علی اقا بگو آیا اخیراً اونو دیدی؟
 علی اقا گفت: چند وقت پیش اومد بود تا سودابه رو با خودش بیره ولی من گفتم که اون
 ازدواج کرده و خوشبخته -میشه جریان رو کامل توضیح بدی؟
 -بله حتما
 ادامه داد: روزی تو باغ بودم که در زدند. رفتم در رو باز کردم. احمد رو پشت در دیدم.
 تعجب کردم. اصلاً حال و روزش خوب نبود. سلام کرد و ازش پرسیدم چی کار داری؟ گفت
 اومدم با سودابه صحبت کنم. اون باید برگرده خونه.
 گفتم: سودابه رو بدبخت کردی ان وقت اومدی می گی باید برگرده خونه. برو خدا روزیت
 رو جای دیگه حواله کنه برو که سودابه نمی خواد حتی اسمی از تو بش نوه. اون حالا از هر
 زمانی خوشبخته با کمال پرویی گفت: اما من اومدم. که اونو برگردونم خونه.
 عصبانی شدم و یه سیلی به صورتش زدم و گفتم: تو غلط کردی. تازه سودابه اگر هم بخواد
 دیگه نمی تونه بیاد.

چون الان چند ماهه که ازدواج کرده و با شوهرش هم خوشبخته گفت: ولی اون حق نداشت شوهر کنه

داد کشیدم گفتم: چرا حق نداشت؟ نکنه انتظار داشتی منتظرت بمونه؟ حالا هم مزاحم نشو. از این جا برو. اون تازه خوشبخت شده.

اون تهدید کرد و گفت: من نمی دارم که خوشبخت بشه. من اونو دوباره مال خودم می کنم حالا می بینی اون رو هل دادم ولی اون گفت: می رم ولی نمی زارم که سودابه با اون جوون ازدواج کنه گفتم: برو گم شو. مگه اون تورو ول کرده

گفت: نه. ولی با نفرینش منو بدبخت کرد. زخم منو ول کرده رفته با یکی دیگه گفتم: نفرین سودابه تو رو بدبخت نکرده بلکه طمعت تورو بدبخت کرده. در رو بستم. ولی صداش می امد که تهدید می کرد.

افشین تازه متوجه جریان شده بود. گفت: منظور تون از این سوالها چیه؟ آقای افشار گفت: بعد از اون تلفن های که به تو شد رو کنترل کردم. کسی که به تو زنگ می زد شخصی به نام احمد مرادی. من هم سریع به پلیس خبر دادم و اون ها هم اونو دستگیر کردند. با کلی بازجویی اقرار کرد که می خواسته سودابه رو به بهانه مختلف به بیرون بکشه و ذهن تورو خراب کنه که فکر می کنم موفق هم شده افشین گفت: پدر واضح تر توضیح بده من اصلا متوجه نشدم

-اون با تهدید. این که روی تو اسید می پاشه اون دختر بیچاره رو می کشونده بیرون و بعد به تو تلفن می زده. و از اون جایی که تو اونو نمی شناختی به تو می گفته با کسی دیگه قرار داره. سودابه هم از ترس این که بلایی سر تو نیاد هر چی اون میگفته قبول میکرده

-ولی سودابه با اون می گفت و می خندید ؟

-اون همه کارهایی که از سودابه دیدی با تهدید ازش می خواسته انجام بده

افشین تمام بدنش داغ شد از جا بلند شد.

آقای افشار گفت :افشین اشتباه بزرگی کردی . من از این در حیرتم که ادم تحصیل کرده ای مثل تو چرا گول حرف اون رو خوردی . و اون بلا رو سر سودابه آوردی . تو حتی از اون توضیح نخواستی . اون به خاطر جون تو خودش رو به خطر انداخت .ولی تو بدون هیچ توضیحی اونو نا جوان مردانه زیر مشت و لگد خودت گرفتی . تو دل اون دختر رو بد شکستی

مریم خانم با حیرت به انها نگاه می کرد . ولی بعد با خشم به افشین گفت :ببینم درست شنیدم شما اون بلا رو سر دخترم آوردی ؟ اخه بی انصاف چه طور دلت امد این دختر رو این طور شکنجه بدی ؟ هرگز نمی بخشمت.

علی اقا که خون خونش را می خورد ناگاه بلند شد و به طرف افشین رفت و سیلی محکمی به او زد و دستانش را به او نشان داد و گفت :این دست ها رو می بینی ؟؟ تا حالا یک بار هم به صورت یا بدن سودابه ضربه نزده و فقط نوازش گرش بوده . اون وقت تو از گرد راه نرسیده اون بلا رو سرش آوردی ؟ این بود علاقه ای که ازش دم می زدی ؟ -من باور نمی کنم...
آقای افشار گفت :اگه باورت نمی شه برو از دوستش فرناز پپرس اون کاملا در جریانیه.
-حتما این کارو می کنم...

با عجله انجا رو ترک کرد و به سراغ فرناز رفت و او را به باغ برد .

-فرناز خانم ببخشید متاسفانه امروز چیزهایی شنیدم که باورش برام سخته شما رو به خدا برام بگید حقیقت چیه ؟ ایا واقعاً اون جوانی که با سودابه حرف می زده احمد بوده ؟

فرناز با خشم گفت: کاملاً درسته . احمد هر روز به سودابه تماس می گرفت و اون رو تهدید می کرد . سودابه نمی خواست شما رو در جریان بذاره می خواست خودش حلش کنه . همیشه بعد از آمدن از پیش احمد کلی گریه می کرد . همون روز شما اون بلا رو سرش آوردید می خواست پلیس رو در جریان قرار بده که شما مهلت ندادید . اگه یک روز تحمل می کردید حالا احمد توی چنگ پلیس بود.

ادامه داد: سودابه به خاطر شما این همه عذاب کشید اون وقت شما چی کار کردید به او شک کردید . تا حدودی حق داشتید اما نه اینکه اون رو تو باغ تا سر حد مرگ زدینش و بعد هم همان جا رهاش کنید . شما می دونید اگه اون ما رو خبر نمی کرد توی او تنهایی باغ چه بلایی سرش می اومد ؟ از فکر جواب این سوال تن افشین به لرزه در امد .

فرناز گفت: سودابه شما رو در حد پرستش دوست داره . حالا هم که حواسش سر جاش نیست باز اسم شما رو

میاره

فرناز به گریه افتاد و گفت: حال سودابه اصلاً خوب نیست . مدام گریه می کنه و چشمش به در که می افته حرف های می زنه که تن ادم می لرزه . این قدر می گه تا خوابش بیره خواهش می کنم برید کنارش . اون بیش از همه به شما احتیاج داره.

افشین که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: می تونم حالا برم پیشش ؟ -بله برید و از حالا خودتون ازش پرستاری کنید.

افشین گفت: مطمئن باش اگه نخواهد هم کنارش می مونم.

افشین به خانه برگشت . هنوز پدر و مادر سودابه ان جا بودند.

از شرم سر به زیر انداخت و گفت: من .. من واقعاً نمیدونم چی باید بگم . قول می دم از امروز جبران کنم . خودم ازش نگهداری می کنم و خوبش می کنم.

صدای خشن علی اقا او را بران داشت که به صورتش بنگرد دید که او در این چند روز از غم دختر شکسته شده است .

-ولی من هم چین اجازه ای به تو نمی دم دیگه حق نداری به سودابه نزدیک بشی . من همون روز به تو گفتم که سودابه دل شکسته است گفتم یا نگفتم ؟ همون روز گفتم که دخترم ظرفیت غمش تموم شده . افشین گفتم یا نگفتم ؟ چرا جواب نمی دی ؟ چرا لال شدی ؟ حرف بزن . این دل بی صاحب داره می ترکه.

همه به اوج غم او پی برده بودند . افشین ناگهان گریه سر داد و به علی اقا نزدیک شد و دستان او را گرفت و بوسید و با التماس گفت :علی اقا من تا عمر دارم شرمنده شما م . درسته گفتید همه این ها رو گفتید من احمق بودم ولی شما ببخش به خاطر سودابه ببخش قول می دم مثل روز اول سلامت بشه . خواهش می کنم من بدون اون میمیرم . . شما نمیدونی من تو این چند وقت چی کشیدم.

آقای افشار به کنار علی اقا آمد و دست روی شانه او گذاشت و با محبت گفت :علی اقا جان . افشین را به من ببخش .

جوان بوده و عاشق . شما در حقش پدری کن . سودابه الان به وجود افشین نیاز داره علی اقا به چهره آقای افشار و افشین که دست او را گرفته بود نگاه کرد زود دستانش را جدا کرد و گفت :به خاطر سودابه قبول می کنم.

افشین متوجه شد که چرا علی اقا دستان او را ول کرده به او حق داد. با خوشحالی تشکر کرد و به سمت خانه سودابه به راه افتاد. در اتاق بار بود. طبق بقیه روزها سودابه بیدار بود و چشمش به در خیره بود. افشین به صورت او نگاه کرد که هنوز آثار کبودی در آن نمایان بود. مدتی او را تماشا کرد. سودابه ابتدا خندید و هر لحظه هم شدت خنده اش بیشتر شد و اما ناگهان سکوت کرد و به گریه افتاد و سریع به گوشه ای پناه برد. دستش را جلوی صورتش گرفت و با فریاد گفت: نه نه. خواهش می کنم افشین. جلو نیا. من کاری نکردم نیا جلو می ترسم. کمک.. اون می خواد منو بزنه. تو منو می کشی من دردم میاد تورو خدا افشین منو نزن

اشک از چشمان افشین روانه شد و آرام به او نزدیک شد و کنارش نشست و دستان سودابه را گرفت و گفت: سودابه عزیزم. من با تو کاری ندارم کنارت بمونم.

سر سودابه را به سینه چسباند. د حالی که گریه می کرد ادامه داد: سودابه جان. منو ببخش اشتباه کردم. خبط کردم منو ببخش اگه منو نبخشی خودمو می کشم. سودابه به پات می افتم هر کاری بگی انجام می دم ولی فقط منو ببخش. صورت او را بوسید و گفت: خوبت می کنم. خودم ازت شب و روز نگهداری می کنم.

سودابه را بلند کرد و روی تخت نشاند. بلند شد در را ببند که او با فریاد گفت: نه افشین نرو بیرون احمد منتظره تا روت اسید پاشه. اون تو رو می کشه. من التماسش کردم ولی خندید. من از خنده بدم میاد.

به حق افتاده بود و خود را می زد . افشین تازه به وخامت اوضاع پی برد . به سوی او رفت و شانه های او را گرفت -سودابه عزیزم . نگران نباش . احمد دیگه نمیاد . اون دیگه نمی تونه روی من اسید پاشه

-یعنی تو دیگه منو نمی زنی ؟

او را سخت در آغوش کشید و گفت :نه عزیزم . بشکنه این دست هام که تو رو به این روز درآورده . اومدم کنارت بمونم . حالا بگیر کمی بخواب تا اروم بشی.

او را روی تختش خواباند و ان قدر کنارش ماند تا به خواب رفت .از ان روز افشین کنار سودابه بود حالا سودابه رو به بهبود بود اما نگاهش سرد بود . دیگر نگاهش لبریز از محبت در دیدگانش وجود نداشت . بعد از یک ماه که حالش رو به بهبود رفت .افشین به خانه رفت و به دیدار هر روزه که با بی توجهی سودابه همراه بود بسنده می کرد . و سودابه هم تمام وقت خود را با فرناز می گذارند.

یک ماه کمتر به بازگشایی دانشگاه ها مانده بود . دیگر به افشین فکر نمی کرد . تازگی ها فکری مشغولش کرده بود. برای عملی کردن فکرش با فرناز به دانشگاه رفت . ولی نتوانست کاری از پیش ببرد . بی نتیجه بازگشت .

فرناز خیلی سوال کرد اما اون چیزی نگفت .

-سودابه جان . میخواهی برسونمت ؟

-نه با شوهرت برو من تنها می رم . تازه یک کم از این هوا تنفس کنم بد نیست .

فرناز به پشت سر او نگاه کرد و گفت :ولی مثل این که قرار نیست هوات عوض بشه . اون جا رو ببین آقای عاشق همسر عزیزت اومده دنبالت.

سودابه با ناراحتی گفت: اون از کجا پیداش شد؟ اصلا ولش کن دیگه برام مهم نیست چون قصد دارم ازش بزودی جدا بشم.

-ولی سودابه این احمقانه ترین کاریه که تو می تونی انجام بدی. اون خیلی بهت علاقه داره. حالا یک خطایی کرده که اون هم از روی علاقه زیادش به تو بوده که جبران هم کرده. خودت که دیدی تو هم از اون بگذر سودابه گفت: نه بابا تو هم خوش خیالی. این کارها رو کرده تا از عذاب وجدان خلاص بشه

-خلاصه از ما گفتن بود من می دونم و مطمئنم که اون هنوز دیوانه وار دوستت داره. و این رو از اشک های که بالای سرت می ریخت فهمیدم. خب کامیار هم اومد من رفتم. تو هم فکر هات رو بکن. و شتاب زده عمل نکن کامیار نزدیک شد و به سودابه گفت: اگه کاری با ما ندارید ما بریم

-چرا اگه زحمتی نیست منو هم تا یک جایی برسونید.

فرناز دست همسرش را گرفت و گفت: نه کامیار جان. قبول نکنی. اصلا سودابه خانم دوست دارم با شوهرم تنها باشم. مزاحم هم نخواستم. نخود نخود هر که رود با یار خود.

-خیلی بد جنسی فرناز. بعدا نشونت می دم

کامیار گفت: معذرت میخوام. دیدید که فرناز

چی گفت -بله متوجه شدم. شما تشریف ببرید

خودم تنها میرم

فرناز لبخندی زد و سوار ماشین شد و رفتند . وقتی که تنها شد . افشین ماشین را روشن کرد و جلوی پای او نگه داشت . سودابه به فکر افتاد که الان وقت مناسبی هست که با اون حرف بزنه . بنابراین سوار ماشین شد .

-هنوز منو نبخشیدی ؟

-چرا باید ببخشمت ؟ اگه می بینی کنارت نشستم برای اینکه که می خوام حرف هام رو با تو بزنم . ببین افشین من دیگه دوست ندارم با تو زندگی کنم بهتره که هر چی بین ما بوده رو فراموش کنی . و هر چه زودتر از هم جدا بشیم . چون من هم دارم همین کارو می کنم .

حلقه اش را از انگشت بیرون آورد و به طرف او گرفت .

-متاسفم . بعد از او جریان دیگه نمی تونم با تو زندگی کنم .

افشین حلقه رو نگرفت . سودابه اون رو روی داشبورد گذاشت .

افشین غمگین گفت :سودابه من مستحق این مجازات نیستم . تو حق داری از من برنجی من در حقت ظلم بزرگی کردم ولی هر طور دوست داری مجازاتم کن چه میدونم تنبیه ام کن . سرم داد بزن . بزن تو صورتم . ولی از من جدا نشو . من بدون تو می میرم . خواهش میکنم .

سودابه گفت بهتره بریم پارک . افشین هم نگه داشت و با هم پیاده شدند و روی نیمکتی نشستند .

-می خواهیم برویم .

با حیرت گفت :می خواهید بروید ؟ کجا ؟

-یادت رفته که پدرت تو کارخانه به پدرم کاری محول کرده . خب الان هم اون کار آماده

است و ما هم به خانه جدید نقل مکان می کنیم . در ضمن این رو هم بدون من تصمیم

گرفتم از این دانشگاه انتقالی بگیرم و به یک دانشگاه دیگه برم .

-ولی نه سودابه . تو این کارو نمی کنی . اخه چرا این رفتارها رو می کنی ؟ حلقه ات رو پس می دی ؟ از خونمون می ری ؟ ایا واقعاً مستحق این مجازات هستم؟

سودابه با خشم گفت :تو اصلا می دونی اون روز که بر من غضب گرفتی و با نفرت نگاهم می کردی چه حالی شدم ؟ تو داری دروغ می گی که تحمل دوری منو نداری میدونی چرا ؟ چون زمانی که ناتوان بودم در باغ رهام کردی بدون این که فکر کنی چه بلایی سرم میاد . زمانی که بهت نیاز داشتم بدون علت رو بدونی کتک زدی . اون موقع تحمل دوری منو داشتی بعد از این هم خواهی داشت.

-میدونم بد کردم . در حقت جفا کردم . ولی سودابه مجازاتی که تو برام در نظر گرفتی از مرگ هم بدتره روی زمین جلوی اون زانو زد و گفت :بیا بزن و اون قدر بزن که نفسم بند بیاد ولی ترکم نکن . تمنا می کنم سودابه من تحملش رو ندارم دیوانه می شم.

افشین سرش را بر روی زانو سودابه گذاشت و گریه کرد . با این حرکت قلب سودابه به تپش دوباره افتاد . از گریه های او ناراحت شد . دستش را بلند کرد تا بر روی موهایش بنشانند و او را نوازش کند . اما ضربه های که او را به یاد آورد و دوباره دستش را پایین آورد و سر افشین را از پاهایش جدا کرد و بلند شد و از افشین دور شد و گفت :یاد ته چه قدر بهت التماس می کردم . همین طور اشک می ریختم . تازه من بی گناه بودم . یاد گرفتم که با گریه و التماس کسی از تصمیم منصرف نشم . متاسفم افشین . نمی تونم با تو باشم . هر وقت نگاهم به دست هات می افته به یاد ضرباتی می افتم که به بدنم زدی . از من نخواه با تو زندگی کنم.

-ولی سودابه این انصاف نیست.

-انصاف نیست؟ پس چی انصافه؟ این که هر زمان دلت خواست بیایی طرفم و هر زمان که مشکل پیدا کردم منو رها کنی؟ نه من دیگه نمی تونم. کشش ندارم. منو فراموش کن.

بعد از گفتن این کلمات از افشین دور شد. به سمت خیابان رفت. افشین دوید و خودش را به او رساند. و بازوهای او را محکم گرفت. و آرام گفت: ولی من تورو فراموش نمی کنم. میدونم که دلت از سنگ شده ولی من دوباره نرمش می کنم. حالا می بینی من تورو دوباره به دست میارم. حالا هر چه قدر هم بخواد طول بکشه مهم نیست و دیگه این که فکر طلاق رو از اون سر خوشگلت بیرون کن. با التماس ادامه داد. سودابه بیا و بگذر

-افشین خیلی دلم می خواست ببخشمت ولی نمی تونم. من خیلی خسته ام. احتیاج به استراحت دارم. خواهش می کنم دست از سر من بردار. این قدر هم التماس نکن. حالا هم برو کنار می خوام برم -ولی سودابه جان.

سودابه گفت: تا این جا هم نمی خواستم با تو پیام افشین. قبول کن که همه چیز با اون لگدی که بر دهانم زدی تموم شد

-باشه قبول. هر کار دوست داری انجام بده. مدتی تنهات میذارم. تا استراحت کنی. صبر می کنم سودابه. بدون اگه نیای من دیگه اسم هیچ دختری رو نمی یارم اینو قول می دم. با دور شدن سودابه گفت: پس بذار لااقل برسونمت.

سودابه گفت: افشین بهتره از همین جا تموم بشه.

افشین هم دیگه اصرار نکرد. به طرف ماشین رفت و از ان جا دور شد. سودابه بعد از رفتن افشین گریه کرد. بعد از دو ساعت به خانه رسید. وارد حیاط شد. افشین را نگران پشت پنجره دید و سرش را برگرداند و به خانه خودش رفت.

زمانی به شروع سال تحصیلی جدید نمانده بود . بنابراین باید کار انتقالش را درست کرد .
علی اقا در باغ بود که سودابه به کنارش رفت.

-سلام بابا جون

-سلام دخترم . این جا چه کار می کنی ؟

-هم اومدم یک سری به شما بزنم هم این که مطلبی رو بگم

-بگو بابا جان.

-خب بابا می دونی . که سه هفته بیشتر تا باز شدن دانشگاه نمونده . خواستم بگم اگه می
خواهیم از این جا بریم زودتر این کارو بکنیم.

-تو مطمئنی که به خاطر باز شدن دانشگاه ها این حرف زدی ؟

-بله در ضمن من فردا می رم دانشگاه تا تقاضای انتقالی رو دنبال کنم

-دختر بابا . این همه لجبازی برای چیه ؟ بیا و گذشت کن . حالا این پسره یک کاری کرده و
پشیمانه تو دیگه کشش

نده

-بابا جون . خواهش می کنم دیگه در موردش صحبت نکنید . دوست ندارم حرفی از اون
بشنوم.

-حالا که می خواهی باشه . دانشگاه رو چه طوری عوض می کنی ؟ فکر نکنم شدنی باشه.

-چرا میشه . مادر فرناز یک اشنا داره . در ضمن دانشگاه ما از لحاظ آموزشی در سطح بالاتریه
. حتما میتونم کسی رو پیدا کنم تا جاشو با من عوض کنه . از فردا شروع می کنم.

علی اقا فقط سرش را تکان داد

-بابا جون جواب منو ندادید . کی از این جا می ریم ؟

-با آقای افشار صحبت کردم هفته دیگه کارهام رو راست و ریست می کنم . برای دو هفته

دیگه از این جا می ریم .

سودابه صورت پدرش را بوسید و گفت :دلم نمی خواد بابای خوبم رو ناراحت ببینم . حالا یکی

بخند تا من هم با خیال راحت برم دنبال کارهام

علی اقا گفت :دخترم . من سعادت تو رو می خوام . دوست دارم خوشبخت بشی . اگه حرفی

هم می زنی به صلاحته که می گم . باشه من حرفی ندارم ولی دخترم مواظب باش که روزی

پشیمون نشی .

-چشم بابا جون . سعی می کنم که درست تصمیم بگیرم .

به طرف خانه فرناز به راه افتاد . دو هفته قبل فرناز و کامیار طی مراسم ساده ای که برگزار

کردند به خانه خودشان رفته بودند . زنگ رو فشرد . فرناز از روی بی کاری با دیدن سودابه

خوشحال شد . سودابه با تعارف فرناز نشست و فرناز هم به آشپزخانه رفت تا وسایل

پذیرایی رو آماده کنه .

بعد با چایی برگشت و گفت :خیلی خیلی خوش اومدی . دختر حسابی حوصله ام سر رفته بود

نباید یک سر به من

بزنی ؟

-خودت می دونی که چه قدر گرفتار بودم . در ضمن تو هنوز دو هفته نیست اومدی خونت اون

وقت میگی حوصله ات سر رفته

-بله می دونم چه قدر گرفتاری

چای را به او تعارف کرد . پرسید : راستی با افشین چه کار کردی ؟

-دیروز که اومده بود دانشگاه باهاش رفتم و حرف هام رو بهش زدم . کلی التماس کرد که

ازش بگذرم . حالا هم دیگه حرفش رو نزن . راستی اقا کامیارت کو ؟

-فرستادمش بیرون تا کمی خرید کنه . خب حالا کارت چیه ؟ نکنه به خنسی افتادی؟؟ یا می

خوای برم از طرف تو منت کشی کنم ؟

-نه بابا دلت خوشه . م خوام انتقالی بگیرم . و برم دانشگاه دیگه . میدونم سخته ولی باید

انجامش بدم .

فرناز با حیرت گفت : دختر . مگه عقلت رو از دست دادی ؟ دانشگاهی که داریم توش درس

می خونیم . بهتری نه .

اون وقت می خواهی به خاطر یک لجبازی از اون جا بری یه دانشگاه دیگه . ؟

-فقط نمی خوام دیگه افشین رو ببینم . لااقل برای مدتی نمی خوام ببینمش . دو راه بیشتر

ندارم . یکی اینکه انتقالی بگیرم و یا اینکه این ترم مرخصی بگیرم . که دومی اصلا برای من

ممکن نیست چون می خوام درسم رو زودتر تمام کنم پس میمونه اولی . امیدوارم بودم لااقل

تو منو درک کنی؟

-حالا چه کاری از من ساخته است ؟

-یادمه گفتی که یکی از دوستان مادرت توی این جور کارهاست . می خوام سفارش منو بهش

بکنه تا زودتر کارهام پیش بره . باید یک نفر رو پیدا کنم تا جام رو باهاش عوض کنم .

در این لحظه در باز شد و کامیار وارد شد . متوجه سودابه نشده بود با صدای بلند گفت: خانم خانما . بیا این وسیله ها رو بگیر . پدر منو در آوردی . عجب خبطی کردم که زن گرفتم . حامل بی جی رو مواجیب گیر آورده سودابه و فرناز هر دو خندیدند . فرناز به سوی همسرش رفت و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت :خسته نباشی عزیزم . حالا چرا این قدر غر می زنی ؟ می خواستی نری . حالا جلوی سودابه این حرف ها رو می زنی فکر می کنه که من از تو بیگاری می کشم.

کامیار خندید و گفت :سودابه خانم این جاست . نکنه می ترسی این بلاها رو سر اون افشین بدبخت هم بیاره ؟ اما نه .

افشین که من دیدم خرید که هیچی جارو زدن و ظرف شستن رو هم به گردن می گیره . حالا می گی نه نگاه کن فرناز ارام گفت :هیس کامیار . چقدر حرف می زنی . سودابه و افشین به هم زدن کامیار گفت :دختر . ت همیشه منو کنف می کنی . حالا می گی ؟ بعد از گفتن این کلام کامیار وارد پذیرایی شد و به سودابه سلام کرد .

سودابه گفت :سلام اقا کامیار خسته نباشید

-ممنون حالتون چه طوره ؟ خیلی خوش اومد ید ؟ از این طرف ها . حتما راه گم کردید ؟
-تشکر . خوبم . اختیار دارید من همیشه به فکر شما هستم. ولی خوشم اومد فرناز خوب از شما کار می کنه به این می گن زن

-ای بابا . شما هم که از اون طرفداری کن ولی اشکال نداره ما که همه ی هستی مونو پای این فرناز خانمتون ریختیم این که دیگه چیزی نیست

فرناز با چای وارد شد و کنار کامیار نشست و گفت: تو اگه این زبونو نداشتی باید می داشتمت دم در تا شهرداری ببردت. البته فکر کنم اونها هم از قبولت سر باز می زدند. باز هم بیخ ریش خودم بسته بودی

کامیار گردنش را جلو آورد گفت: بفرما عزیزم. گردن ما از مو باریک تره. اما ریش شما کجاست که منو بهش ببندند؟

همگی خندیدند. سودابه به یاد افشین افتاد که همیشه هم این طوری شوخی می کرد.

فرناز گفت: سودابه جان چایت سرد شد

فرناز به همسرش گفت: کامیار جان. سودابه می خواد انتقالی بگیره. و بره

یک دانشگاه دیگه - ولی این که همیشه

سودابه بالجبازی گفت: میشه یعنی باید بشه

کامیار گفت: من بایت افشین متاسفم. ولی سودابه خانم شما کمی گذشت کنید اون مردی که

من دیدم بی نهایت به شما علاقه داره حالا هم اشتباهی کرده که اون هم از روی علاقه به شما

بوده. شما کوتاه بیا. میدونم سخته اما من میدونم که حالا افشین چه زجری می کشه.

- اقا کامیار نمی تونم. خواهش می کنم در این مورد حرف نزنید.

فرناز گفت: متاسفم که ناراحت

شدی سودابه بلند شد که بره -

کجا تو که تازه اومدی؟

-نه فرناز جان باید برم خیلی کار داریم برای اسباب کشی آماده می شیم . آقا کامیار
بخشید مزاحم شدیم فرناز گفت :فکر کنم با ایم کارهات افشین حسابی هنگ کنه .
حالا خونه جدیدتون کجاست ؟

-اول قرار بود که تو خونه ای بریم که کارخانه به ما میده اما پدر گفت یک مقدار پس انداز
داره که میتونه باهش یک خونه رهن کنه . فکر می کنم بابا نمی خواد بیشتر ازاین زیر دین
آقای افشار باشه . حالا هم چند تا کوچه بالاتر یک آپارتمان رهن کرده . دیگه بیشتر
همدیگر رو می بینیم.

-چه خوب . راستی روز اسباب کشی خبرمون کن تا بیایم کمک
کامیار با شوخی گفت :بینم فرناز خانم منظورت از خبرمون کن این مون چه
کسانی هستند ؟ -خب معلومه من و جناب عالی

-باز هم بیگاری شروع شد . سودابه خانم امیدوارم روز اسباب کشی تلفتون بسوزه . یا این
که اصلا اسباب کشی نکنید . اخه پسر تو حواست موقع رانندگی کجا بود که حالا زیر دست
این دختر بیگاری نکشی سودابه گفت :فرناز جان . شوهر تنبلی داری . لازمه روزی چند
بار بره خرید تا از این تنبلی در بیاد کامیار گفت :نه .. نه .. یک روز اسباب کشی کردن
بهتره تا هر روز خرید کردن باشه میائیم . خبرمون کنید -باشه حتما هر چند اصلا راضی
به زحمت نیستم

بعد از چند روز یک نفر به خانه زنگ زد و خانم افشار جواب داد و لحظه ای بعد سودابه را
صدا کرد تا به تلفن جواب دهد. سودابه به سمت تلفن رفت . افشین روی مبل نشسته بود و

زیر چشمی او را نگاه می کرد . سودابه گوشه را برداشت و صدای جوانی از پشت خط شنید و بعد از صحبت کوتاهی قرار می با هم گذاشتند . و سودابه گوشه را گذاشت .

افشین گفت : امیدوارم پشیمون نشی

سودابه گفت : نه .. چون دیگه عاقل شدم و اشتباهات قبلی رو تکرار نمی کنم .

از سالن خارج شد . روز بعد سودابه به محل قرار رفت وقتی به انجا رسید با جوانی با ظاهر آراسته رو به رو شد . رو به مرد پرسید .

-معذرت می خوام شما آقای توسلی هستید ؟

-بله من مهرداد توسلی هستم شما خانم امیری هستید ؟

-بله شما خودتون متقاضی جا به جایی هستید ؟

-بله راستش تا قبل از دیدن شما باورم نمی شد چون بعید است کسی دانشگاه به اون خوبی

را رها کنه و باید توی این دانشگاه . ولی با اومدنتون باور کردم . حالا هم در خدمتون هستم

. تا هر کاری که لازمه انجام بدم -از فردا دنبال کارها بریم چون فرصت زیادی نداریم دو

هفته دیگه کلاس ها شروع میشه

-شما مطمئن هستید که پشیمون نمیشید ؟

-بله مطمئنم . فردا توی دانشگاه می بینمتون .

بعد از یک هفته دوندگی کارها درست شد . حتی خودش هم باور نمی کرد . افشین در تمام

این مدت کارهای او را پیگیری میکرد . روزی که متوجه شد سودابه موفق شده ناراحت شد

ولی به رویش نیاورد . خانواده سودابه هم بعد از یک هفته تاخیر تصمیم گرفتند نقل مکان کنند

سودابه در حال بستن جعبه ای بود که مریم خانم گفت: سودابه جان . تمامش کن خانم افشار ما رو برای شام دعوت کرده باید بریم اونجا -خوش بگذره من نیام -سودابه جان . دخترم لج نکن اونها برای ما زحمت کشیدند -عوض کار کردن شما بوده . در ضمن یک بار گفتم نیام شما تنها برید بگید سودابه سرش درد می کنه . چی می دونم بگید مریضه

-نمی دونم والا من که توی کار شما ها موندم . هر کاری دوست داری انجام بده افشین در اتاقش بود و به ستاره نگاه می کرد . نمی دانست سودابه می اید یا نه . ولی دلش بهش می گفت نیامد .

صدای در را شنید . صدای خوش آمد گویی پدر و مادرش را شنید . ولی هر چی گوش کرد صدایی از سودابه نشنید .

با خود گفت : دختر لج باز . پس نیامدی ؟ هنوز هم منو نبخشیدی ؟ خدایا کمک کن . حق داره منو نبخشه . خیلی بهش بدی کردم .

با صدای مادرش از اتاقش خارج شد . و به مهمانان پیوست . بعد از سلام در یکی از مبل ها فرو رفت . به مادرش نگاه کرد و خانم افشار هم به مریم خانم گفت :مریم خانم سودابه چرا نیامده ؟

مریم خانم نگاهی به همسرش کرد و گفت :شرمنده . کمی کسالت داشت و گفت برای خداحافظی خدمت میرسه افشین بلند شد و به مریم خانم و علی اقا گفت :اگه اجازه بدی برم بیارمش . خوب نیست تنها توی خانه بمونه با موافقت انها به سمت خانه انها رفت . کمی پشت در ایستاد نفس عمیقی کشید و با کمی تردید در را به صدا در آورد

سودابه با خود گفت: نکنه افشین باشه . وای خدایا خودت کمکم کن.
 با کمی تعلل در را باز کرد . افشین را دید . کمی نگاهش کرد و گفت: می تونم پیام تو ؟
 سودابه رویش را به سمت مخالف گرفت و در حالی به باغ نگاه می کرد گفت: آگه کاری داری
 بگو اوضاع خونه خیلی به هم ریخته است

افشین عصبانی شد ولی بروز نداد . به طرف در رفت و سودابه مجبور شد از جلوی در کنار
 برود . افشین وارد شد .

روی صندلی نشست و گفت: چرا نیامدی؟ فکر کنم دور از ادب باشه که انسان دعوت به شام
 کسی رو رد کنه .

همانطور که می بینم تو از من هم سالم تری و کسالتی
 هم نداری؟ -دلیلی نمی بینم جواب تو بدم

افشین برای جلوگیری از خشم دست خود را مشت کرد و لبش را به دندان گرفت و گفت
 :سودابه چرا دست از لجبازی بر نمی داری؟ من که ازت معذرت خواستم حاضرم تاوان شو هر
 چی باشه غیر از این کار پس بدم . البته غیر از جدایی

سودابه نمی خواست به افشین نگاه کند چون مسلما اراده اش سست می شد . بنابراین به
 جا به جا کردن جعبه ها مشغول شد و گفت: من یک بار برات توضیحی دادم . دلیلی نمی
 بینم که دوباره تکرارشون کنم

افشین بلند شد و به سمت سودابه آمد و دست او را گرفت . ولی سودابه دستش را کشید
 ولی افشین با سماجت دوباره دستش را گرفت و چانه اش را گرفت و صورت او را به سوی
 خود کرد و با تحکم گفت: تو هنوز زن منی .

نکنه یادت رفته که ما عقد کردیم.

سپس سرش را به صورت سودابه نزدیک کرد . و بوسه ای بر پیشانی سودابه نشانده . سودابه احساس داغی کرد اما به رویش نیاورد و با خشم از افشین دور شد . و گفت :توجه طور جرات می کنی این رفتارها رو از خودت نشون بدی .

از اتاقم برو بیرون . نمی خوام بینمت ازت متنفرم . فکر کردی با یک عذر خواهی همه چیز تمام میشه . من هنوز کارها تو فراموش نکردم . نه افشین نمی تونم لااقل حالا نمی تونم خواهش می کنم.

-میدونم که هنوز هم داری عذاب می کشی . ولی اگه به یاد عشقمون بیفتی همه چی رو فراموش می کنی

-برو افشین برو . خواهش میکنم برو . من دیگه نمی تونم . اون سودابه با همون احساس باشم . برو پیشتر از این زجر م نده

-باشه میرم . ولی فکر نکن . دست از تلاش بر میدارم

افشین ناامید بازگشت . نمی دانست چی کار کند به یاد فرناز افتاد باید با او صحبت می کرد . با این فکر به بقیه پیوست.

علی اقا گفت :افشین خان . می بینم دست خالی

اومدی ؟ افشین گفت:علی اقا دخترتون خیلی لج

بازه

آقای افشار گفت :پسرم اون الان زخم خورده است باید بهش مهلت بدی تا با خودش کنار بیاد نباید انتظار داشته باشی با اون کارت الان به روت لبخند بزنه افشین سکوت کرد.

افشین با امید این که فرناز به او کمک کند به دیدن اون رفت و با فرناز و کامیار صحبت کرد .
انها هم بهش گفتند که حاضرند بهش کمک کنند و اون باید صبر کنه . و مدتی هم از اون دوری کنه . تا فرناز با اون صحبت کنه . افشین هم بعد از کمی صحبت با انها رفت .

ماشین حمل اثاثیه امده بود . مریم خانم و علی اقا در حال خداحافظی با خانواده افشار بودند .
سودابه هم در خانه خالی از وسایل نشسته بود و به فکر فرو رفته بود یاد گذشته افتاده بود .
اشک از دیدگانش جاری شد . همه خونه رو با دقت نگاه کرد تا به دو چشم مشتاق مشکی
رسد . افشین در چهارچوب در دست به سینه ایستاده بود . و لبخند کمرنگی روی لبانش بود .
سودابه نگاهش را از او گرفت و به روبرو خیره شد . افشین جلو آمد و کنار سودابه روی زمین
نشست . و به سودابه خیره شد . سودابه سنگینی نگاه او را حس می کرد .

افشین گفت :سودابه جان . یعنی تو واقعاً می خوای بری؟ می دونی تو بی رحم تری از من .؟
دلیلش رو می دونی ؟ نه نمی دونی . خودم بهت می گم . از وقتی اومدم ایران و از زمانی که
مهرت به دلم نشست روزها به امید دیدنت از خونه بیرون می اومدم و به دانشگاه می رفتم . و
شب ها هم وقتی از من دور بودی پشت پنجره اتاقم می ایستادم و به سایه ات چشم می
دوختم . آرامش می گرفتم . ولی تو بی انصاف داری اینو هم ازم دریغ می کنی . حالا این به
کنار تو حتی دیدنت در دانشگاه رو هم ازم گرفت . ولی بازم حرفی نیست . چون دوستت دارم
. و جفا تو با جان و دل می خرم . تا هر موقع که لازم باشه صبر می کنم . در حال حاضر دلم به
این خوشه که اسمت تو شناسنامه منه . و کسی نمی تونه تو رو از من بگیره . چون در غیر این
صورت در همین اتاق زندانی ات می کردم که از دستت ندم . اما صبر می کنم تا قلب سنگت
نرم بشه . خواهش می کنم یک نگاه کوچک به من بکن . بی انصاف .

سودابه با چشمان افشین نگاه کرد و گفت: متاسفم افشین. تو خودت باعث دوری چشمام از خودت شدی تو قلب منو از سنگ کردی. تو باعث شدی که تو رو از خودم و خودم رو از تو محروم کنم. خودت عشق رو فراری دادی.

حالا من کلیدش رو گم کردم
دیگر نتوانست ادامه دهد و گریه
کرد.

افشین گفت: سودابه می‌تونیم با هم قفل صندوق و پیدا کنیم. می‌تونیم دوباره عشق رو پیدا کنیم. اون قفل گم نشده. بلکه تو دستاته ولی کینه از من نمی‌ذاره که ببینیش. اون سنگ رو با حرارت عشقمون اب می‌کنیم. آگه تو بخوای می‌شه. من می‌دونم که تو هنوز به من علاقه داری. خواهش می‌کنم این غرور لعنتی رو بذار کنار سودابه بلند شد و گفت: افشین نمی‌خوام این دیدار آخر با این حرف‌ها تلخ کنیم. من دیگه باید برم. امیدوارم در زندگیت خوشبخت بشی

در حال رفتن بود که افشین بلند شد و دستان او را گرفت. و او را به سمت خود کشید. و بوسه ای بر گونه ای او زد.

سودابه سرش را برگرداند تا چشمان افشین افسونش نکند. ولی افشین اجازه این کار رو نداد و گفت: به من نگاه کن

سودابه چشمانش را بست افشین فریاد زد: لعنتی. به من نگاه کن. اون چشم اتو باز کن و به من نگاه کن چشمانش را باز کرد و افشین صورتش را جلو برد و چشم در چشم او دوخت و گفت: تو می‌خوای از من و از خودت و مهم تر از همه از عشقمون فرار کنی. ولی مطمئن باش

. من نمی دارم . اینو بدون که هر جا بری من دنبالت میام و دوباره مال خودم می کنمت . حالا هر چه قدر هم می خواد طول بکشه . مهم نیست . دوباره گفت :سودابه خواهش می کنم.

سودابه با تقلا خود را دور کرد و گفت :متاسفم

سریع از خانه بیرون رفت . افشین تنها ماند و خشمگین از تلاش بی ثمرش بر دیوار کوبید.

فرناز دست سودابه رو گرفت و گفت :سودابه تو افشین را دوست

داری یا نه ؟ سودابه سکوت کرد.

فرناز گفت :می دونستم ذره ای از علاقه ات هم کم نشده . پس چرا ازش فرار می کنی .

اون واقعاً پشیمونه بیا و لجبازی رو بذار کنار

سودابه در مانده نشست و فرناز گفت :چرا ساکتی ؟ یک چیزی بگو تا بدونم تو دلت چه خبره

با دیدن سکوت اون فریاد زد :خب یک چیزی بگو . اخه چرا این بلاها رو سر خودت میاری

؟ جدایی از احمد کافی نبود ؟ حالا می خواهی از افشین هم جدا بشی ؟ چرا به خودت و اون

ظلم می کنی ؟

-اره . اره دوستش دارم . هنوز هم دوستش دارم . چی رو می خواهی بدونی ؟ اره هنوز هم

دیوونه وار عاشق شم .

ولی می ترسم . می فهمی ؟ می ترسم.

فرناز گفت :پس چرا این کارها رو می کنی ؟ چرا و از چی می ترسی ؟

-می ترسم فرناز ؟ میترسم از این که بعد از مدتی به من ظنین بشه . می ترسم دوباره با

برخورد با یک مشکل دیگه باهام همین رفتار رو کنه . از همه چیز می ترسم . از غضبش . از

این که روزی به من بگه دوستم نداره . فرناز هر زمان که می بینمش یاد کتک هاش می افتم .

من اون روز نفرت رو تو چشماش دیدم . فرناز می ترسم دوستم نداشته باشه و به خاطر عذاب وجدان اومده باشه سراغم . خسته شدم از این همه دودلی . فرناز به دادم برس خسته ام

فرناز گفت :باشه عزیزم . اورم باش . تو حق داری . دیگه حرفی ازش نمی زنم . حالا اگه اشک ها تو پاک کنی یک خبر خوش بهت می دم

-چه خبری ؟

-اگه بگم شیرینی چی می دی ؟

-تو بگو بستگی به خبرش داره .

-قراره دوباره هم کلاسی بشیم

-منظورت چیه ؟

-ابنه که منمم انتقالی گرفتم و امدم در کنارت

-فرناز . تو عقلت رو از دست دادی . چرا این کارو کردی ؟

-خوب کمال همنشینی اثر کرده . من مگه دوستت نیستم؟

-تو دوست نیستی بلکه خواهر خوب خودم هستی

-کامیار چیزی نگفت ؟ ناراحت نشد ؟

-تو اونو دست کم گرفتی ؟ خودش این پیشنهاد رو به من داد و گفت نباید تو این شرایط

تنهات بذارم .

سودابه نمی دانست در مقابل این که گذشت باید چی کار کند . بعد از خداحافظی به سمت منزل

جدید رفتند . منزل

انها در یک مجتمع شش طبقه بود و ان ها در طبقه دوم بودند . که دو خوابه بود . سودابه وسایل خانه به کمک کامیار و فرناز و مریم خانم و علی اقا چیدند و زمانی که عقربه های ساعت دوازده رو نشان میداد کار انها هم تمام شد . کامیار و فرناز از انها خداحافظی کردند و سودابه با گفتن شب بخیر به خانواده اش به اتاقش رفت . اتاقی که در ان احساس غریبی می کرد . با سختی به خواب رفت.

افشین تمام شد در خانه خالی انها سر کرد . صبح زود باز هم به دیدن فرناز و کامیار رفت . انها هم گویی انتظارش را میکشیدند . در را برایش گشودند . با تعارف انها وارد خانه شد . و نشست .

فرناز متوجه شرمندگی او شد و گفت :خیلی خوش آمدید

کامیار گفت :خوشحالم که دوباره می بینمت.

-ممنونم شما به من لطف دارید ولی از این که این موقع مزاحم شدم معذرت می خوام امیدوارم که درکم کنید . فرناز گفت :خواهش می کنم راحت باشید شما دوست ما هستید . ما هم از کمک به شما دریغ نداریم . میدونم که سودابه لج بازه . حتی خودم هم گاهی در رفتارم نسبت به او می مونم -شما با او صحبت کردید ؟

فرناز به او دقت کرد و اثار بی خوابی را در او مشاهده کرد لبخند زد و در جوابش گفت:اگه جوابش مثبت باشه چه کار می کنید ??

-چه مثبت چه منفی من تلاشم رو می کنم . ولی امیدوارم که مثبت باشه چون این طوری با امید بیشتری می رم جلو

-من با سودابه صحبت کردم . درست حدس زدید او هنوز هم به شما علاقه داره . یا شاید بهتر بگم داره از دوریتون دیوانه میشه . اما داره با خودش و عشقش مبارزه می کنه . باری این که دیگه به شما و حرف هاتون اعتماد نداره . در یک کلام می ترسه .

-می ترسه ؟ اخه برای چی ؟

-بینید اون شکست در زندگی قبلیش تاثیر زیادی روی سودابه داشته . سودابه تا مدت ها فکر می کرد که اون رو کسی نمی خواد . تا اینکه شما وارد زندگیش شدید . ارتباطش با شما کمی از این فکر دورش کرد . ولی رفتار اخیرتون با اون تمام تصور اتی که داشت رو از بین برد و دوباره شکست . و دوباره همان افکار البته شدید ترش اومد سراغش که همون بی اعتمادی به مردها باشه . اون می ترسه شما رو قبول کنه . فکر می کنی با به وجود اومدن یک مشکل در زندگی اون رو عذاب بدید . فکر می کنه شما دوستش ندارید و از روی ترحم به سراغش رفتید . می گفت اگر عشق شما واقعی بود با نفرت به اون نگاه نمی کردید . راستش من حق رو به اون میدیم شاید اگر من هم جایی اون بودم همین کار و شاید هم بدتر رو انجام میدادم

کامیار به شوخی گفت :پس من باید خیلی حواسم رو جمع کنم فرناز ساکت شد و افشین گفت :حالا به نظر شما من چه کار کنم ؟

کامیار گفت :افشین جان اگر می خواهی دوباره به دستش بیاری باید دوباره اعتمادش رو جلب کنی . و به اون ثابت کنی که از روی عذاب وجدان به سراغش نرفتی . تنها علاقه ای که داری تو رو به سمت اون کشونده . اما باید خیلی زود این کارو بکنی چون باید به فکر این باشی که سودابه داره روحش رو از بین می بره و تو باید جلوی این کارو

بگیری

-می دونم چی کار کنم . دیشب تا صبح فکر کردم . ولی شما باید کمک کنید . من به روش خودش می خوام پیش برم و شما هم به من کمک می کنید درسته؟ هر دو از روی موافقت سر تکان دادند.

کامیار گفت :البته با کمال میل حاضریم کمکت کنیم چون من مطمئن هستم که سودابه فقط در کنار تو خوشبخت

میشه

فرناز گفت :من هم انتقالی گرفتم و به دانشکده رفتم که سودابه رفته حالا هر چه شما بگید من انجام میدم افشین با خوشحالی از کمک آنها آنچه را که در سر داشت برایشان گفت و بعد از ساعتی از آنها خداحافظی کرد.

فصل ده

دانشگاه شروع شد و سودابه روز و شب به یاد افشین می گذارند . خودش هم سر در گم بود . که ایا از او متنفر است یا عاشقش است . بین دو راهی گیر کرده بود دو راهی که هر راهش او را به سمت خود فرا می خواند . کلافه شده بود . منتظر حرکتی از افشین بود که او را در این انتخاب یاری کند . با خود عهد بسته بود اگر بار دیگر افشین به سویش امد او را بپذیرد . ولی هنوز از افشین خبری نبود . و حالا باید سال جدید رو در دانشگاهی که او حضور نداشت بگذارند . از کاری که کرده بود پشیمان می شد .

در این افکار بود که به دانشگاه رسید و فرناز هم زمان با او رسید با هم وارد شدند .
دانشگاه کوچکتری بود . به سمت کلاس ها رفتند . وارد کلاس شدند و این آغازی بود
برای آغازی دیگر .

-سودابه می گم عجب اشتباهی کردیم

-تو شاید من نه

-عجب کله شقی هستی . حالا خدا کنه استادها خوب باشند

-تو هم چه فکر ها می کنی استاد ...استاد دیگه.

با آمدن دانشجویان دیگر کلاس تقریبا پر شده بود . در میان انها دختری بود که شور و هیجان
خاصی داشت . با دیدن سودابه و فرناز به سمت انها رفت و دستش را به نشانه دوستی به سوی
انها گرفت و سودابه و فرناز هم دستش را به گرمی فشردند.

-من سهیلا هستم . و از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم . شما تازه به این دانشگاه او مدید ؟

چون پارسال شما رو ندیده بودم

فرناز گفت :ما هم از آشنایی با تو خوشحالیم بله ما تازه اومدیم . من فرناز هستم و این هم

دوستم سودابه است

-قبلا کدام دانشگاه بودید؟؟

-در دانشگاهدرس می خوندم

-یعنی شما خودتون خواستید بیاید این جا ؟

-بله

-عجب دوستای دیوونه ای پیدا کردم . ولی خوب فکر کنم دخترای خوبی باشید و

امیدوارم بتونم دوست خوبی براتون باشم.

با آمدن استاد صحبت های آنها نا تمام ماند.

از آن روز دوستی عمیق آنها شروع شد . سهیلا دختر شوخ طبعی بود . سر به سر همه می گذاشت . ولی یک نوع غرور خاصی داشت که سعی در حفظ آن داشت . بعد از کلاس هر سه گوشه ای نشستند .

-ببینید بچه . این دانشکده بد نیست . استاد های خوبی داره . ولی خب . از اون جایی که فرناز ازدواج کرده باید به عرض برسونم که خیالتون راحت . ولی برای سودابه خانم . عرض کنم که ما در بین استاد هامون چند تایی خوش تیپ داریم که دو تاشون خیلی خوش تیپ . یعنی جذاب و هم پولدار . ولی متاسفانه اخلاقشون در حد صفره . چند تابی هم خوش مشرب داریم که فکر کنم به سائز تو بخوره..

هر دو خندیدند .

سهیلا گفت :سودابه نگفتی ازدواج کردی یا نه ؟ نکنه برای رد گم کردن حلقه ات رو در آوردی ؟ می دونی اخه بهت نیامد مجرد باشی

سودابه گفت :درست حدس زدی ازدواج کردم ولی جدا شدم

فرناز گفت :سهیلا جان . این سودابه میونه ای خوبی با شوهر نداره . یک باز ازدواج کرده و از همسرش جدا شده و الان هم نامزد داره که یک کمی میانشون شکرابه

سهیلا گفت :و شما ها هم باور کردید که شکرابه . غلیظه . ؟ بابا جان . زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند . ولی خب اشکالی نداره شکر و اب رو گرم می کنیم .وهم میزنیم قاطی میشن و اشته می کنند خندیدند .

فرناز گفت :خودت چه طور ازدواج کردی ؟

-نه بابا دلت خوشه . کی میاد منو بگیره . مگه این که عقلش پاره سنگ برداشته باشه . مامانم میگه با چهار متر زبونی که تو داری هر کسی بخواد تو رو بگیره با دیدن زبون درازت پشیمون میشه .

فرناز گفت :غصه نخور . خودم برات استین بالا می زنم و برات کسی رو پیدا می کنم تا حریف زبونت باشه . نترس نمی زارم . بتر شی

در هنگام رفتن به خانه فرناز گفت :سودابه سهیلا دختر خوبیه . من که خیلی ازش خوشم اومده -اره من هم همین طور ولی یک غمی ته چشمات دیدم اما خودمو نیم .خیلی حرف میزنه کم نمیاره

-اره ولی می دونم در مورد شوهر دادنش اونو به ناف که کی ببندم.
سودابه گفت :چه کسی که من نمی شناسمش . ما که کسی رو نداریم
-یکی رو می شناسم که عین خودشه . رک . شوخ . شیطون . ولی اگه بشه چی میشه . فکر کن بچه ها شون بلند گو از اب در میان .

-حالا کی هست این پسر شاخ و شمشاد

-کامیاب . برادر شوهر عزیزم رو می گم . نمی دونی چه شیطونیه . کامیار رو میذاره توی جیبش

-فرناز داری شوخی می کنی . ولی اون که خیلی با وقاره

-نه بابا . این جور شو نگاه نکن یک بلایه که لنگه نداره . فقط جلوی غریبه ها بروز نمیده . اما اول باید از سهیلا شناخت پیدا کنم باید کمی صبر کنم

یک ترم به سرعت گذشت . یک ماه تا پایان ترم باقی مانده بود . در طی این مدت دوستی آنها عمیق تر شده بود .

حالا سهیلا در جریان زندگی سودابه قرار گرفته بود . سهیلا به سودابه گفته بود که هیچ وقت با عشقش لج نکنه.

سودابه هم گفت :ایا تو هم مزه عشق رو چشیدی ؟

-هم مزه ی عشق رو هم فراق . بذارید جریانو براتون بگم .

سودابه گفت :اگه ارومت می کنه بگو ولی با آرامش

-اره . بچه ها عاشق شدم . هنوز هم عاشقم . اون پسر یکی از همسایه هامون بود . این

جریان مال چهار سال پیش بود . اون موقع من دبیرستان بودم . اون دانشجوی پزشکی .

خوش قیافه و جذاب و خیلی هم مودب بود . با

خواهرش دوست بودم توی همون رفت و امد ها روز رفتم خونشون . اون دفعه اون در را باز

کرد . وقتی خواستم برم گفت :سهیلا خانم . خواهش می کنم به حرف هام گوش کنید.

اون موقع خبر نداشتم که پڑمان منو دوست داره . فکر می کردم علاقه من یک طرفه است .

بعد از کلی من و من کردن گفت :که به من خیلی علاقه منده و می خواد با من آینده رو بسازه

البته اگر من هم راضی باشم . خنده ام گرفته بود . اخه یک دانشجوی پزشکی و همه بی زبونی

. خلاصه همه حرف هاش رو زد و من هم مثل کسی که خجالت کشیده گفتم باید فکر کنم ولی

در دلم قند اب می کردم . بعد از چند روز بهش جواب دادم . از ذوقش نمی دونید چی کار

کرد . دستام رو گرفت و یک ماچ گنده کرد و گفت :باید صبر کنم تا درسش تمام بشه . من

هم قبول کردم . از اون روز دنیا مال من شد . به بهانه مختلف برام کادو می خرید و گردش و

تفریح می رفتیم . یک سال گذشت . یک روز که داشتم یک پسری مزاحم من شد که پڑمان

سر رسید و با اون پسر دعوا کرد . خیلی حسادت می کرد و بعد از ان دیگه منو کلافه می کرد . هی می پرسید با کی میری . ؟ با کی میای ؟ خلاصه دیگه صبرم تموم شد و یک روز جلوش ایستادم و دعوای سختی با هم کردیم . و اون روز از خشم یک سیلی زد تو گوشم من هم باهاش قهر کردم . هر چه می اومد طرفم قبول نمی کردم . تا این که یک روز تو خونشون به اتاق خواهرش امد و گفت :سهیلا جان . غلط کردم خواهش می کنم با من حرف بزن . دارم دیوونه می شم.

دستام رو گرفت و گفت :سهیلا جان . من دارم می رم سفر خوب . فکرها تو بکن چون می خوام وقتی از سفر برگشتم پیام خواستگاریت وقتی دید جواب شو نمی دم . دستام رو فشرد . دردم گرفت ولی لذت می بردم به چشماش نگاه کردم.

گفتم :دوستش دارم و از دوریش درام دیوونه می شم .
از خوشحالی زد زیر خنده گفتم از خوشی دیوونه شده . ولی حیف ؟
گریه سهیلا مانع از ادامه کلامش شد . سودابه دستش را گرفت . گفت :اگه نمی تونی ادامه نده ؟ -نه .. بذارید بگم . دارم دق می کنم . اولین بازه که این حرف ها رو برای کسی می گم..

-اشتی کردیم و چون می خواست بره سفر اون روز تا غروب با هم بودیم . شب هم با هواپیما رفت مشهد ولی رفتنش برگشتی نداشت چون موقع برگشت هواپیما که داشت باهاش می اومد سقوط کرد و اون هم با مسافر های دیگه از بین میره . به همین سادگی رفت و منو تنها گذاشت.

گریه اش تبدیل به هق هق شد .

سودابه او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : عزیزم اروم باش . خواهش می کنم اروم باش...

بعد از دقایقی که آرام شد . دستان سودابه رو گرفت و گفت : سودابه جان . تو مثل خواهرم . بین اگه واقعاً دوستش داری معطل نکن . اگه اومد سراغت برو طرفش . زجرش نده . خدای نکرده بعد از یک رو مثل من باید حسرت بخوری .؟

رو به فرناز گفت : ببخشید که ناراحتتون کردم راستش خیلی وقت بود که با کسی درد دل نکرده بودم .

سکوت بین آنها برقرار شد .

-سودابه فکر می کنی درست باشه موضوع رو به سهیلا بگم ؟

-نمی دونم ولی بعید می دونم قبول کنه ازدواج کنه . اما یک نقشه باید بکشیم تا با هم آشنا بشن .

-اخه چه طوری با چه نقشه ای ؟

-بگو ببینم کامیاب مطبش رو راه انداخته یا نه ؟؟

-اره چه ربطی داره ؟

-اخه دختر خنگ . خب معلومه دیگه من یا تو خود مونو به مریضی میزنیم و بعد هم میریم

مطب کامیاب . اون وقت اون دوتا با هم آشنا می شن

-دختر . عجب مخی . حالا چرا مطب می تونیم قرار کوه بذاریم .

- فکر نکنم کوه بیاد . ندیدی گفت همیشه با پژمان به کوه می رفتند ولی با مرگ او دیگه قید کوه رو زده . بیا همین الان نقشمون رو عملی کنیم.

- باشه قبوله . بذار اول کامیاب رو در جریان قرار بدم. البته از قبل یک چیزهایی در مورد سهیلا بهش گفتم

-پس پیش به سوی کامیاب و سهیلا

به در دانشکده که رسیدند سهیلا جلوی

در بود فرناز گفت :کجا غیبت زد ؟

-هیچی بابا . رفته بودم جواب خواستگارها

رو بدم سودابه گفت :مثل این که طرفدار

زیاد داری ؟

-خب ما اینیم دیگه حیف که شوهر داری و گرنه همشو پیشکش می کردم.

فرناز لحظه ای انها را تنها گذاشت و با تلفن صحبت کرد و برگشت . بعد از دقایقی فرناز

دلش را گرفت و شروع به ناله کرد.

-اخ .. اخ .. دلم سودابه به دادم بس دارم می میرم

سودابه با ناراحتی گفت :چی شده فرناز جان . توکه خوب بودی؟؟ چرا یک دفعه این طوری

شدی ؟

-نمی دونم از صبح پهلو م درد می کرد اما کم بود ولی حالا دردش

داره منو میکشه سهیلا گفت :سودابه باید ببریمش دکتر -فرناز

ادرس دکترتونو بده ببرمت اون جا

با راهنمایی فرناز به مطب کامیار رسیدند . فرناز در حالی که دلش را گرفته بود به همراه آنها وارد مطب شد . فرناز به اتاق دکتر رفت و ان دو بیرون از اتاق به انتظار نشستند.

کامیار در را بست و گفت : دختر تو دیگه کی هستی ؟

- ما اینیم دیگه اقا کامیاب . زن داداش تو دست کم گرفتی خب حالا دیدیش یا نه ؟

- نه بابا ان قدر خوب فیلم بازی کردی که باور شد درد داری

- اشکال نداره برو بیرون به هوایی این که می خواهی خبر سلامتی مو بدی ببینش . سعی کن به حرف بگیریش .

کامیاب از اتاق بیرون رفت و به سمت سهیلا و سودابه رفت . در همان نگاه اول او را محجوب و با وقار دید جذب نگاهش شد و به نتیجه دلخواهش رسید . و رو به آنها گفت : خانمها می تونن تشریف بیارن تو هر دو به اتاق دکتر رفتند .

کامیاب با دیدن آنها گفت : حالش خوبه . فقط کمی سردی کرده باید چایی نبات بخوره

فرناز از روی تخت پایین امد و گفت : کامیاب جان . سودابه رو که میشناسی . این هم دوست جدید ما سهیلا خانم .

سهیلا خانم . این آقای دکتر هم برادر همسرم اقا کامیاب هستند.

کامیاب گفت : بالاخره این زن داداش ما به یک دردی خورد . از سلامتی فرناز خانم که خبری

نصیبم ون نشد اما توی بیماریش یک کار خوب انجام داد . من از آشنایی با شما خوشوقتم

خانم . تعریف تونو از فرناز شنیدم و دوست داشتم از نزدیک ملاقاتتون کنم . و حالا که متوجه

شدم فرناز در حقتون کم لطفی کرده

سهیلا که از نیت آنها خبر داشت ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: فرناز جان به من لطف دارند من هم دوستشون دارم

رو به فرناز گفت: فرناز خانم . دل دردت ون چه قدر زود خوب شد اگه دیگه درد نداری بریم. کامیاب و فرناز به هم نگاه کردند و کامیاب گفت: چه عجله ای دارید الان موقع ناهار ه و هر لحظه ممکنه جنگ بین روده ها کوچک و بزرگ شروع بشه اصلا دلم نمی خواد روده ی کوچکم روده بزرگم رو بخوره . پس به خاطر سلامتی زن داداش .همگی ناهار مهمون من هستید.

چه طوره ؟

فرناز گفت: از این بهتر نمیشه.

هر سه خندیدند . و سهیلا گفت: ولی عذر منو بپذیرید من نمی تونم پیام راستش من... فرناز گفت: سهیلا جان . اما و ولی قبول نیست تازه سودابه هم هست . گشمنون شده مگه نه سودابه ؟

سودابه حرف او را تایید کرد و سهیلا ناچار قبول کرد . ساعتی بعد همه به رستوران رفتند . سهیلا در برابر کامیاب معذب بود از او خوشش آمده بود . کامیاب با قد بلند و اندامی چهار شانه و موهای بلوند و صاف . که از فرق باز کرده بود . و چشمان کشیده و عسلی زیبا و جذاب بود و یاد پژمان را در ذهن او تداعی می کرد . اما دوست نداشت عشق تازه ای را در قلبش جایگزین کند . در حال بازی با بند کیفش بود که کامیاب گفت: سهیلا خانم . شما چه غذایی میل

دارید ؟

سهیلا گفت: هر چه دیگران بخورند من هم می خورم

- پس با این حساب شد چهار تا برگ
در تمام مدت ناهار کامیاب ان ها را با حرف هایش میخنداند . و سهیلا رو همش به یاد عشقش
می انداخت . او شباهت زیادی به پژمان داشت . برای اطمینان از این نظر به کامیاب نگاه کرد .
که نگاهش با نگاه او در هم آمیخت .

و زود سربه زیر انداخت . سودابه متوجه آشفتگی او شد و از زیر میز دست او را گرفت . با
اشاره او گفت : خیالت راحت باشه .

کامیاب رد تمام مدت حرکات او را زیر نظر داشت . او را قابل قیاس با دخترانی که تا حالا
دیده بود ندید . و در دل خوشحال بود . از فرناز ممنون

غذای انها که تمام شد . از رستوران بیرون آمدند . کامیاب با عذرخواهی از انها گفت : که
باید به بیمارستان بروید چون یک عمل دارد

با تایید دیگران و تشکر از همراهی آنان از انها جدا شد و سهیلا به محض رفتن ان به انها
گفت : فرناز خانم . شما مریض بودی ؟ اصلا از تون انتظار نداشتم واقعاً که .

به راه افتاد تا برود که سودابه و فرناز جلوییش را گرفتند

فرناز گفت : سهیلا تو اشتباه می کنی . کامیاب خیلی پسر خوبییه . ما فقط خوشبختی تو رو می
خواهیم .

- پس قبول دارید که بر علیه من توطئه کردید . فکر کنم یک بار گفتم دوست ندارم . بعد از
پژمان اسم مرد دیگه ای رو بیارم . تازه اگه آقای دکترتون بفهمه من قبلا کس دی گرو
دوست داشتم پشمنی ون میشه .

فرناز با ترس گفت: راستش رو بخواهی اون از همه چیز خبر داره . اون از تو خوشش اومده و گرنه برای ناهار دعوتم ون نمی کرد

سهیلا با خشم گفت: فرناز توجه طور تونستی یک همچین کار بکنی ... من .. من به پارکی رسیده بودند . روی نیمکتی نشستند.

سودابه او را در آغوش گرفت و گفت: سهیلا تا کی می خواهی مجرد باشی . تو نه خواهی داری نه برادری و تنها با پدر و مادرت زندگی می کنی و اون ها هم تا اخر عمرت کنارت نیستند و بالاخره یک روز تنها می شی . تو احتیاج به یک همدم داری . تو باید با واقعیت کنار بیای . اون واقعیت یک همسر خوبه و کامیاب می تونه این واقعیت خوب باشه . تو می تونی در حین این که عشق پژمان رو تو قلبت داری جایی هم برای عشق به همسرت و زندگی آینده ات اختصاص بدی

فرناز گفت: کامیاب پسر خویبه . خودش هم در عشق شکست خورده و میتونه درکت کنه . تازه گفته کسی که تا این حد به عشقش و کسی که تعلق بهش نداشته و فوت کرده وفاداره حتما در زندگی هم به همسرش وفادار میمونه .

پس تو هم لجبازی رو بگذار کنار و بدون دواي درد تو اینکه دوباره عاشق بشی.

سهیلا گفت: شما هم خوب بلدید نطق کنید . خوبه گاهی هم این نطق هاتونو به کار ببرید .

درست نمی گم سودابه

خانم

سودابه گفت: تو هم خوب بلدی از اب گل الود ماهی بگیری

فرناز گفت: حالا کلک خانم . نگفتی نظرت راجب برادر شوهر ما چیه ؟

سهیلا با شرم گفت: می دونید بچه ها . اون خیلی شبیه پژمانه . در تمام مدتی که حرف میزد خیال می کردم پژمان روبه روم نشسته وای نه فرناز . من نمی تونم از من نخواه که عشق دیگه ای رو در قلبم جا بدم .

فرناز به شوخی گفت :خانم بفرمایید نمی خواهید جاریم بشید چرا بهانه میاری . اگه می خواهی جاری سودابه بشی باید بگم که اون برادر شوهر نداره هر سه خندیدند.

سودابه گفت :سهیلا خوب فکرها تو بکن . بین اگه جایی خالی در قلبت داری اونو باری کامیاب خرج کن مطمئن باش ضرر نمی کنی . تورو خدا اگه کامیاب به تو ابراز علاقه کرد سریع ردش نکن . اون جوان خویبه . در ضمن فکر نکن که پژمان هم دوست داره تا آخر عمر تنها باشی . روحش رو از این که کسی نیست ازت حمایت کنه ناراحته .

روی حرف های من فکر کن باشه . میتونی با کامیاب هم در این زمینه صحبت کنی . اون درک بالایی داره و وضعیت تورو درک میکنه .

سهیلا با درماندگی گفت :نمی دونم باید چی بگم . ولی قول نمی دم .

سودابه در دل دعا کرد که سهیلا و کامیاب با هم پیوندی زیبا برقرار کنند و در دل از این عشق سهیلا به پژمان احسنت گفت .

بعد از تمام شدن امتحانات فرناز پیشنهاد داد که همگی با هم برن شمال .قرار شد که یک هفته همه برن شمال البته با موافقت والدین

...

با موافقت والدین آنها روانه شمال شدند . صبح زود کامیار و فرناز به دنبال آنها رفتند و به اتفاق راهی شمال شدند .

سودابه در راه سکوت کرده بود. فضای ماشین رو فرناز و سهیلا و کامیار شلوغ کرده بودند. کم کم سودابه هم به آنها پیوست. به ویلا رسیدند. ویلایی محصور شده در باغی بزرگ که از یک سو به دریا و از یک سو به جنگل راه داشت. ساختمان زیبا و دو طبقه بود.

فرناز گفت: بچه ها خوش آمدید. بیاید اتاق ها تونو

نشونتون بدم سودابه گفت: فرناز این جا رویاییه

سهیلا گفت: خوب شد اومدیم و گرنه خیلی ضرر می کردیم

-تازه کجا شو دیدید. بذارید دریا و جنگل رو ببینید اون وقت نظر بدید. حالا هم لباساتونو

عوض کنید و یک چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی می میرم.

در ان لحظه کامیار وارد شد و به شوخی به فرناز گفت: فرناز جان. تو تمام راه در حال

خوردن بودی باز هم گرسنه ته؟ بینم این معده است تا کیسه که هر چی توش می ریزی پر

نمیشه؟؟

فرناز گفت: اخیه وقتی با تو هستم اشتها م باز می شه. چه کار کنم اگه حرفی هم بزنم ممکنه

تورو هم بخورم کامیار دستاش رو بالا برد و گفت: خانم عزیز. در یخچال مواد غذایی

فراوانه اول اون ها رو میل کنید. بعد اگر سیر نشدید گردن ما از مو باریک تره. میتونید ما

هم نوش جان کنید این حالت کامیار باعث خنده همه شد.

بعد از استراحت کوتاهی و صرف ناهار به دریا رفتند و شنا کردند و سپس به ویلا بازگشتند.

شامی که نسا خانم درست کرده بود خوردند و در حین ان قرار گذاشتند صبح به جنگل بروند

و غروب برگردند. به این ترتیب سه روز گذشت. روز چهارم در حال خوردن قهوه بودند که

ماشین وارد ویلا شد . با تعجب کامیاب رو دیدند که از ماشین پیاده شد . سودابه و فرناز و سهیلا به هم نگاهی کردند و سهیلا از فکر این که انها نقشه کشیده باشند اخم کرد .
فرناز گفت :به خدا سهیلا من از اومدنش خبر نداشتم . اصلا کسی نمیدونست ما این جا اومدیم .
کامیاب همیشه

تنهایی میاد این جا . شاید حالا هم از همون موقع هاست . صبر کن بیاد ازش پیرسم . ولی
باور کن این دیگه نقشه نیست

سودابه گفت :بالاخره باید با اون روبرو میشدی . چه زمانی
بهتر از حالا سهیلا گفت :ولی من دوست ندارم باهاش
صحبت کنم

در این لحظه کامیاب همراه کامیار که با استقبالش رفته بود به جمع ان ها پیوست به همه
سلام کرد و در حالی که نگاهش به سهیلا بود گفت :ببخشید نمی دونستم که این جا هستید و
گرنه مزاحم نمی شدم . گاهی اوقات تنهایی به این جا میام . حالا هم اومدم خوب جمع متون
جمعه . البته اگه مزاحم می تونم برم..

فرناز به سهیلا نگاه کرد و گفت :این حرف ها چیه . کامیاب جان . خوب کردی اومدی کامیار
تنها بود . حالا بشین تا برات یک قهوه بریزم

کامیاب نشست و فرناز برایش قهوه آورد . کامیار به برادرش گفت :کامیاب جان . این جا
کاری داشتی یا طبق معمول دلت گرفته بود

-نه بابا . دل ما اگه هم بگیره . دیگه با این چیزها باز همیشه چون تازگی ها یک قفل محکم
بهش زدن

نگاهی به سهیلا گرد و ادامه داد: یکی از بیمارانم خیلی حالش وخیم بود نمی شد تکانش داد اومدم تا همین جا عملش کنم . گفتم اول وسیله هامو بذارم بعد برم بیمارستان . خوب فکر کنم به شما خیلی خوش گذشته باشه.

همه با سر تایید کردند . سهیلا همچنان سکوت کرده بود
 کامیاب گفت: ولی مثل این که سهیلا خانم . نظری برخلاف شما دارند و به
 ایشون خوش نگذشته سهیلا سرش را بلند کرد و گفت: نه اتفاقا خیلی هم
 خوش گذشته

در همان حال برق چشمان کامیاب او را سوزاند و سریع با یک عذر خواهی از آنها جدا شد.
 فرناز گفت: کامیاب جان . از سهیلا نرنج . اون هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد بین قلب و
 وجدانش گیر کرده . از این حرکتش ناراحت نشو . اون فکر میکنه در اومدنت به این جا
 نقشه ای در کار بوده . یک جور ای با اومدنت هنگ کرده

کامیاب با طعنه گفت: کامیاب تو هم مثل ماست می مونی . مگه تو سهیلا رو دوست نداری ؟
 -راستش را بخواهید همون بار اول که دیدمش مهرش به دلم نشست با خودم گفتم کامیاب
 این همون دختریه که همش منتظرش بودی

-پس چرا حرکتی نمی کنی ؟ اصلا از اون روزی که تو مطبت دیدیش بو اهم ناهار خوردی
 ازش سراغی گرفتی ؟ اون منتظر حرکتی از توست تو باید کاری کنی که گذشته اش رو
 فراموش کنه . ولی متاسفانه تو دلبری بلد نیستی سودابه گفت: اقا کامیاب . کمی برید کلاس
 جلب محبت . اون هم به استادی برادر تون چون جز اون کسی نتوانست دل سنگ این فرناز
 خانم رو نرم کنه

خندیدند و کامیاب گفت: خودم سرآمد استادها هستم. هم چین دلی از این دوستتون ببرم که دیگه نتونه ازم پس بگیره حاضرم شرط ببندم.

فرناز گفت: خب حالا که این طوره سه روز به شما فرصت داده می شه. و در این مدت فرصت دارید که بله رو از عروس خانم بگیرید و گرنه شرط رو می بازید اون هم یک ناهار در بهترین رستوران شهر

با موافقت کامیاب صحبت ها به مسیر دیگری کشیده شد. کامیاب بعد از یک ساعت به بیمارستان رفت. سودابه هم فرناز و همسرش را تنها گذاشت. و به سراغ سهیلا رفت. سهیلا پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد.

کنارش ایستاد و

-سهیلا چرا گذاشتی رفتی؟ این کارت اصلا درست نبود.

-سودابه. تو دیگه چرا این حرف رو میزنی. تو که از دوری عشق عذاب می کشی. چرا منو باز خواست می کنی؟ بینم اگه حالا کسی ازت بخواد تا با اون زندگی کنی قبول می کنی؟

-سهیلا شرایط من با تو خیلی فرق میکنه. عشق من هنوز زنده است. و نفس می کشه. من هنوز امید دارم که بیاد طرفم. در ضمن ما عقد کردیم و زن و شوهری م. ولی اگه یک روز ازش ناامید بشم. سعی می کنم که فراموشش کنم. می دونم که سخته ولی باید زندگی کرد. پژمان عشق اولت بود لازم نیست فراموشش کنی. کامیاب هم اینو ازت نمی خواد. ولی تو می تونی عشق پژمان رو به گوشه قلبت نگه داری و جایی هم برای عشق کامیاب بذاری.

امروز بعد از رفتن تو کامیاب گفت که خیلی به تو علاقه داره و پیش همه اعتراف کرد. من اطمینان دارم که اون می تونه جایگزین خوبی برای پژمان باشه و تورو خوشبخت کنه. سهیلا

ازت می خوام که درست فکر کنی . اگر با تو صحبت کرد باهاش همراه بشی . براش حرف بزنی و از هر چیزی که خواستی بگو . از عشقت بگو . از همه چیز .. با خودت و آینده ات لج نکن . چون جز تباهی آینده ات برات چیزی نداره . در ضمن این وسط پدر و مادرت هم حقی دان که اون هم دیدن خوشبختی توئه

سهیلا گفت :سودابه . نمی دونم چه کار کنم از یک طرف از تنهایی خسته شدم و از طرفی عشق پژمان اجازه نمی ده که برای زندگیم تصمیم بگیرم . من هم قبول دارم که کامیاب مرد خوبی . و می دونم که در صورت ازدواج با اون خوشبخت میشم ولی...

-عزیز دلم ولی نداره . تو باید در این جنگ پیروز بشی.

-سعی خودم رو می کنم .ازت ممنونم . حرف هات ارومم کرد . راستی تو از افشین خبر نداری؟

سودابه اهی کشید و گفت :نه . از روز اسباب کشی تا حالا ندیدمش .حتما داره منو فراموش میکنه . اصلا ولش کن بیا بریم بیرون . کامیار و فرناز تن هان یک وقت تو گلوшон گیر می کنه.

-ولشون کن بذار راحت باشن . الان دو سه روزه که مزاحمشون شدیم.

-اه .. نه بابا . راه افتادی . پیاده شو با هم بریم .می خواستم کمی اسب سواری کنم حاضری با من بیایی ؟ با رفتن سودابه سهیلا هم به دنبال او روانه شد.

کامیار و فرناز برای تهیه لوازم به شهر رفتند و سودابه و سهیلا هم با کامیاب نشستند . سودابه ترجیح داد انها را تنها بگذارد و به اتاق برود . روی تخت دراز کشید و به یاد افشین

افتاد دلش برایش تنگ شده بود . عکسی از افشین را از کیفش در آورد و به ان نگاه کرد با کمال تعجب دید که کینه ای نسبت به ان ندارد . به گذشته رفت به زمان آشنایی با افشین و لبخندی که روی لبانش بود . چشمانش را بست و خوابش برد . تقریباً یک ساعتی خوابید . بعد از این که بیدار شد از روی تخت بلند شد و رفت که در را باز کند که سهیلا رو دید .

سهیلا در حالی که گلگون شده بود وارد اتاق شد .
سودابه دستش را گرفت و روی تخت نشاند و گفت :خب عروس خانم
بله را گفتی یا نه ؟ سهیلا ناگهان گریه کرد و خود را در آغوش سودابه
انداخت

۱۱۱- چرا گریه می کنی ؟ اخه گریه هم شد جواب ؟
او سر بلند کرد و سودابه گفت :نکنه گفتی نه و حالا پشیمانی ؟
-سودابه من به کامیاب جواب مثبت دادم . اه خدای من . حالا پژمان در مورد من چی فکر
میکنه ؟

-خیلی خوشحالم . حالا چی شد که بله رو دادی ؟
سهیلا از او جدا شد و گفت :وقتی تو رفتی کمی سکوت کردیم ولی بعدش کامیاب شروع به
صحبت کرد ازم خواست که با هم یک زندگی خوب بسازیم . راستش شوکه شدم چون رفت
سر اصل مطلب . من هم به اون در مورد عشق اول مهمه چیز رو گفتم . و گفتم که نمی تونم
اون رو فراموش کنم .

کامیاب گفت:من هم در زندگی گذشته هم مثل شماست عشق شما با مرگ شما رو تنها
گذاشت و مال من با خیانت .

میدونید من از زن ها اکراه داشتم هر چه خو نواده اصرار می کردند من قبول نمی کردم که زن بگیرم ولی وقتی که شما رو دیدم همه چیز یادم رفت و دیگه نتونستم جلوی دلم رو بگیرم . زیبایی و وقار شما منو جذب کرد . من اعتراف می کنم که شما رو دوست دارم و مشتاق زندگی با شما هستم. می دونم که شما هم به من علاقه دارید اگه جواب مثبت به من بدید سعی می کنم کاری کنم که دقیقه ای طاقت دوری از من و نداشته باشید.

یک دفعه دست منو گرفت . راستش نمی دونی سودابه چه حالی شدم . راستش سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم .چشمانش برق خاصی داشت که من تحملش رو نداشتم بلند شدم که یک دفعه بلند شد و سد راهم شد و گفت :می خواهی از من فرار کنی ؟ چرا جوابم رو نمیدی ؟
گفتم :میتروسم.

گفت :می ترسی؟؟ دلیل ترست چیه ؟

گفتم :از شما . از خودم . از این عشقی که رهام نمیکنه . می ترسم که به شما جواب مثبت بدم ولی نتونم که پژمان رو فراموش کنم . میتروسم علاقه شما فروکش کنه . من احتیاج به زمان دارم خواهش می کنم به من فرصت بدید.

اون از حرف من خوشحال شد و منو بغل کرد و دور خود چرخ می زد و گفت :می دونستم که نسبت به من بی علاقه نیستی . باشه هر فرصتی که بخواهی به تو میدم البته در دوران نامزدی . کاری می کنم که جز من کسی رو نبینی با شرم گفتم :اقا کامیاب . شما چه کار می کنید دارم خفه می شم

تازه متوجه شد و منو ول کرد و سرش را انداخت پایین و گفت :معذرت میخوام . دست خودم نبود.

یک شکلات از جیبش در آورد و گفت: حالا که سهیلا عزیز راضی هستی که همسر بنده بی مقدار شوید البته قول می دم تا زمانی که عاشقم بشی نامزد بمانیم

از سخنش خنده ام گرفت و گفتم: بله . شکلات رو گرفتم ولی او شکلات رو از من گرفت و خودش توی دهانم گذاشت . گفت: سهیلا خیلی دوستت دارم.

دیگه نتوانستم انجا بمانم فرار کردم اومدم پیش تو . وای سودابه یعنی می گی پژمان رو فراموش کنم .

سودابه گفت: بله عزیزم . البته که می تونی . تو اولین قدم رو برداشتی پس بالاخره این کامیاب خان تورو راضی کرد حالا کجاست ؟

- نمی دونم . به خاطر کارش خجالت کشیدم . و اونو ترک کردم.

- بلند شو بریم اون جا تا تنها نمونه

- وای نه سودابه . من روم همیشه

سودابه به شوخی گفت: دختره گنده . رفته تو بغلش حالا می گه روم همیشه - سودابه من که خودم نمی خواستم .

- شوخی کردم بابا بریم

با هم پیش کامیاب رفتند . سودابه به کامیاب تبریک گفت. آرزوی خوشبختی براشون کرد .

فرناز و کامیاب رسیدند.

سودابه به فرناز گفت: فرناز جان . شرط رو باختی

فرناز و کامیاب به هم نگاهی کردند و پرسش گر به کامیاب نگاه کردند

کامیاب گفت: گفتم که بله رو می گیرم . کامیار خان حالا کی بی عرضه است ؟ دیدی سه روز هم نکشید . از امروز سهیلا عزیز نامزد بنده است . قرار شد با موافقت خانواده محترم مشون جمعه بریم خدمت مشون

کامیار برادرش رو در آغوش کشید و گفت: تبریک می گم به خصوص ورودت رو به جرگه ی زن ذلیل ها فرناز گفت: بالاخره با هم جاری شدیم . حواست باشه زیر اب منو نزن و گرنه خونت حلال میشه . و سهیلا رو بوسید

شوخی او همه رو به خنده انداخت .

ان ها سه روز باقی مانده رو به خوشی گذراندند . سودابه خوشحال بعد از یک سفر خوب به خانه رفت . و مورد استقبال خانواده قرار گرفت .

و برای مادرش تعریف کرد که سهیلا هم قراره با کامیاب ازدواج کنه . مادرش هم برایش آرزوی خوشبختی کرد.

فصل یازده

ترم جدید آغاز شد تو حیاط دانشگاه بودند . وقتی وارد کلاس شدند سهیلا گفت: شنیدم یک استاد جدید برای درس استاتیک آمده . خدا رو شکر که از شر اون یکی خلاص شدیم .

سودابه گفت: اره من هم شنیده بودم که نمره به دانشجو نمیده . حالا خدا کنه این یکی خوب باشه فرناز گفت: مطمئن باشید که سرش می شه سهیلا گفت: مگه تو میدونی کیه ؟ سودابه فرناز رو مشکوک نگاه کرد .

فرناز گفت: نه بابا. از چند تا از بچه ها شنیدم

این جریان سودابه رو یاد اولین روز کاری افشین می انداخت. یک لحظه ارزو کرد که استاد جدید افشین بود. ولی خودش هم از آرزویش خندش گرفت.

فرناز گفت: بچه ها بیاین بریم ته کلاس بنشینیم تا کمتر دید استاد باشیم

سهیلا گفت: من نمی تونم شما چرا این همه اصرار دارید ته کلاس بشینید؟

بالاخره سهیلا هم در این جنگ مغلوب شد و همه به آخر کلاس رفتند. تمام بچه ها از استاد جدید صحبت میکردند.

فرناز و بقیه هم از خواستگاری کامیاب صحبت می کردند که با موفقیت تمام شده بود و یک عقد موقت بین آنها جاری شده بود. با صدای در سکوت بر فضای کلاس حاکم شد و استاد در بین این سکوت وارد کلاس شد. سودابه که غرق در جزوه هایش بود. با ایستادن دانشجویان به احترام استاد بلند شد. اما ناگهان با دیدن او پاهایش سست شد و روی صندلی افتاد.

سهیلا به فرناز گفت: سودابه چش شده؟ چرا یک دفعه این طوری شد؟

سودابه دچار سر گیجه شده بود. باور نداشت که خدا این قدر زود دعا ش رو اجابت کرده باشد. استاد همان افشین بود. که حالا با دیدن او خنده می کرد.

به فرناز گفت: فرناز من جرات نمی کنم که نگاه کنم تو بین من درست

دیدم اون افشینه؟؟ فرناز گفت: اره تو درست دیدی اون افشینه؟

سهیلا تازه متوجه موضوع شد . به استاد نگاه کرد . فکر نمی کرد که این استاد خوش تیپ افشین باشد . در همان لحظه ای اول متوجه نگاه دختران به استاد شده بود . او را دید که خنده ریزی بر لب دارد و به سودابه چشم دوخته .

میتوانست عشق را در چشمان اون ببیند . سودابه هنوز از شوک بیرون نیامده بود . افشین که متوجه او شده بود گفت : آخر کلاس مشکلی پیش اومده ؟

هیچ کس چیزی نمی گفت . سهیلا گفت : استاد . امیری حالش خوب نیست . اگه اجازه بدید کمی براش اب قند بیارم با تایید افشین سریع رفت و با لیوان اب قند بازگشت . همه به او نگاه می کردند . بعد از خوردن اب قند از شوک بیرون امد

افشین با نگرانی گفت : خانم امیری . اگه حالتون مساعد نیست می تونید برید در نمازخانه استراحت کنید سودابه که نمی خواست افشین بیشتر از این متوجه حال خرابش بشه گفت : نه خوبم . از لطفتون ممنونم افشین رو به همه گفت : من افشار هستم و تدریس این درس به عهده ای من گذاشته شده . امیدوارم که بتوانیم ساعات پر باری را باهم داشته باشیم .

افشین درس را شروع کرد ولی تمام مدت حواسش به سودابه بود . سودابه از درس ان روز چیزی نفهمید . اعصابش به هم ریخته بود .

کلاس تمام شد و بچه ها از کلاس بیرون رفتند . سودابه که توانایی بلند شدن نداشت . افشین به عمد معطل کرد تا همه از کلاس خارج شوند . سودابه سرش روی میز بود سهیلا و فرناز که فهمیدند اون می خواد با سودابه صحبت کنند از کلاس خارج شدند و در را بستند .

افشین به کنار سودابه رفت و دست روی شانه او گذاشت و فشار ملایمی آورد و گفت: خوبی؟؟ سودابه گفت: چرا؟ چرا این کارو کردی؟؟ چرا اومدی این جا؟

افشین صورت او را با دست گرفت و صورت خود را به او نزدیک کرد و در چشمانش خیره شد گفت: من که گفته بودم رهاش نمی کنم. پس بهتره به خودت مسلط باشی چون باید یک ترم منو تحمل کنی. حالا بگو ببینم حالت خوبه؟ سودابه بلند شد. دوباره غرور باعث شد که عشق افشین را نپذیرد. با خشم گفت: تو خیلی ... که فکر کردی با این کارت منو راضی می کنی.

افشین بازوی او را فشرد و گفت: تازه جای جالبش مونده یک سورپرایز حسابی برات دارم. باید خودت ببینی.

چهار ماه آزادت گذاشتم تا با اون موضوع کنار بیای و بتونی کمی فراموش کنی ولی از حالا هر لحظه و همه جا با تو خواهم بود

-بله در دانشگاه شاید. ولی در خانه از شر تو در امانم و چشمم به اون قیافه ات نم یافته از این بابت خوشحالم.

افشین سودابه را رها کرد و در حالی که از کلاس خارج می شد گفت: زیاد هم مطمئن نباش دو هفته دیگر گذشت و سودابه هنوز متوجه منظور افشین نشده بود. ان روز بعد کلاس به سمت خانه می رفت که صدای بوق ماشین افشین توجه او را جلب کرد برگشت و افشین را دید اما اهمیتی نداد.

-سودابه جان. ناز نکن. سوار شو میخوام برسونمت. می خوام باهات حرف بزنم

-من با تو حرفی ندارم

با این کلام افشین دیگر اصراری نکرد . و از او دور شد . سودابه هم به خانه رفت . از پله ها بالا رفت و می خواست کلید را در قفل در چرخاند که با شنیدن صدای او دستانش شل شد .

-ببخشید خانم شما راحت رسیدید ؟

در جا میخکوب شد . با ترس برگشت . با دیدن او در میانه در خانه روبرویی کلاسور ش از دستش رها شد . روی زمین افتاد .

افشین خندید و گفت : خانم امیری . من همسایه ای جدید تون هستم . از آشنایی با شما خوش بختم .

سودابه حرکتی نمی کرد و همان طور با حیرت به او نگاه می کرد . افشین که متوجه شد که به او شوک وارد کرده بنابراین به او نزدیک شد و شانه های او را گرفت و تکانی داد و با ناراحتی گفت : سودابه جان حالت خوبه ؟ ببخش فکر نمی کردم این طور شوکه بشی

سودابه از آن حالت بیرون آمد و شانه هایش را از او دور کرد و کلاسور ش را از روی زمین برداشت و گفت : من حالم خوبه . ولی تو مثل اینکه قصد جون منو کردی . اون از تو دانشگاه و حالا هم از این جا اخیه من از دست تو چه کار کنم

؟

-هیچی فقط دوباره اون قلب قشنگ تو بده به من . چون زیادی تو دستت مونده میترسم تاریخ مصرفش تموم بشه سودابه در خانه را باز کرد و گفت : به همین خیال باش

مریم خانم گفت : سودابه با کی حرف میزدی ؟

سودابه گفت : مامان شما میدونید چه کسی اومده خونه روبرو رو اجاره کرده ؟ -نه هنوز ندیدمش ولی میدونم که زن و بچه نداره

-ولی مامان . دارم دیوونه می شم . افشین بوده که اون جا رو اجاره کرده . اون حتی دانشگاه رو هم عوض کرده و اومده شده استاد ما . اون پاک عقلش رو از دست داده مریم خانم خندید و گفت :اون نه تنها عقلش بلکه قلبش رو هم از دست داده و حالا اومده دنبال قلبش . سودابه جان لج نکن و بیشتر از این نه خودت رو عذاب بده نه اونو

-وای مامان . خواهش می کنم تمومش کن . اصلا اشتباه کردم که تا حالا برای طلاق اقدام نکردم.

سودابه می دانست که افشین با این کارش می خواست به او بفهماند که هنوز عاشقش هست اما غرور مانع از ان می شد که او را بپذیرد

به سراغ تلفن رفت و به فرناز زنگ

زد -بله بفرمایید

-سلام منم سودابه

-سلام چرا صدات گرفته ؟ مریضی ؟

-تا قبل از اومدن به خونه خوب بودم ولی الان خراب خرابم

-چرا مگه چی شده ؟

-فرناز اگه بگم شاخ در میاری

-بگو دیگه نصف عمر شدم

-یاد ته گفتم که یک همسایه جدید اومده که هنوز ندیدمش ؟

-خب اره یادمه

-امروز دیدمش . هنوز هم تو شوک دیدنش هستم

-خب این چه ربطی به حال خراب تو داره ؟

-دختر . تو چرا مطلب رو نمی گیری؟؟ خب اون همسایه افشین دیگه . اومده و درست آپارتمان روبرویی رو اجاره کرده دارم دیوونه می شم

-نه بابا . مثل این که عشقت حسابی دیوونه اش کرده و زده به سیم اخر . تو هم که دیگه داری زیادی خودتو لوس

می کنی

-نه فرناز . من هنوز نتونستم اون کار شو فراموش کنم اخه

-سودابه یک چیز می گم ناراحت نشو. تو تونستی فراموش کنی اما غرورت مانع می شه که افشین رو ببخشی . و دوباره قبول ش کنی . ولی بدون که التماس کردن او هم اندازه داره و تا حالا هم من موندم که چه طوری پشیمان نشده . مطمئن باش این دیگه آخرین تلاش شه و اگه بیشتر از این ناز کنی از دستش میدی -خب فرناز . اگه نصیحتت تموم شد می خوام قطع کنم کار دارم

-تو همیشه از حرف حق فرار کردی برو به کارت برس امیدوارم به زودی سرت به یک سنگ بزرگ بخوره سر عقل

بیایی

از ان روز سودابه در همه زمان او را میدید . سودابه دیگه تنها شده بود. سهیلا و کامیاب به توافق رسیده بودند و به زودی قرار بود که جشن عروسی خود را برگزار کنند . و کامیار و فرناز هم بیشتر اوقات با هم بودند سودابه دوستان خود را فقط سر کلاس می دید . در این تنهایی بیشتر به یاد افشین می افتاد.

در کلاس هایی که افشین تدریس انها را برعهده داشت بچه ها از تحقیقی که او به دانشجویان محول کرده بود صحبت می کردند و قرار بود یک دانشجو با خود استاد همکاری کنه . که بیشتر بچه ها می گفتن یا امیری یا یزدان پناه چون از همه بیشتر نمره میارند . با آمدن استاد به کلاس همه ارام شدند و مدتی به تدریس گذشت .

افشین گفت:پس جریان تحقیق به گوش شما هم رسیده من در کار تحقیقاتی به کمک شما نیاز دارم که البته برای اون امتیازی هم قائل شدم از هر کلاسی هم یک نفر را انتخاب کردم که از کلاس شما هم خانم امیری را انتخاب کردم چون هم از نظر نمره و هم از نظر روش تحقیق از همه موفق تر بوده است . خانم امیری ؟ -استاد با عرض معذرت من نمی تونم این مسئولیت را قبول کنم

افشین که انتظار این کار رو نداشت با اخم گفت :نخیر خانم محترم . این تحقیق اجباریه و در پایان ترم درصدی از نمره ی شما را در بر داره پس شما موظف هستید که این کارو انجام بدید .اگر نه از امتحان اخر ترم محروم میشید.

سودابه با خشم گفت :ولی استاد

-ولی اما نداره و هیچ عذری هم پذیرفته نیست . اگه هم حرفی دارید بذارید برای بعد از کلاس

سودابه ناامید شد . فرناز به طعنه گفت :یادت باشه بعد از کلاس بمونی . می خواد درباره تحقیق با تو حرف بزنه اون هم چند تحقیق از نوع عشقی اش

-حالا که این طوره می دونم چه کار کنم

دانشجویان از کلاس خارج شدند و سودابه هم قصد رفتن داشت که افشین گفت:
خانم امیری شما بمانید سودابه در مانده روی صندلی نشست.

افشین با ناراحتی گفت: خب سودابه خانم . باز هم به هم افتادیم . این بار دیگه نمی تونی از چنگم فرار کنی . هر کس رو مسئول کاری کردم و تو هم از فردا شروع میکنی و نقش دستیار منو داری و وظیفه ات اینه که هر روز نتیجه تحقیق ها رو از بچه ها بگیری و به من بدهی تا اون ها رو با هم دسته بندی کنیم . تا کار تموم بشه . پس با این حساب مدام در کنار من خواهی بود

-ولی من نمی تونم

افشین با فریاد گفت: باید بتونی . این یک دستور ه . اون هم از جانب یک استاد به شاگردش تفهیم شد ؟ سودابه گفت: بله استاد

افشین خواست چیزی بگوید که سودابه مهلت نداد و از کلاس خارج شد
روز بعد در راه بازگشت افشین جلوی سودابه نگه داشت و از ماشین پیاده شد و گفت: مگه قرار نشد امروز برای تحقیقی با من بیای ؟ سودابه گفت: فراموش کردم

-فراموش کردی یا خودت رو به فراموشی زدی ؟ حالا که یادت

انداختم سوار شو ؟ سودابه سوار ماشین شد

-امروز می ریم چند تا کتاب می خریم بعد اون ها رو با دقت مطالعه می کنیم . امشب کلی کار داریم که باید انجام

بدیم

-یعنی شب هم باید کار کنیم ؟

- فقط یک یا دو ساعت . بعد آزادی هر کاری انجام بدی

- ممنون از لطفتون

بعد از خرید کتاب به خانه بازگشتند

افشین گفت :بهتره بیایی و کار رو شروع کنیم بعد برو خونه

-ولی ما تازه رسیدیم ؟

-اشکالی نداره . بیا تو از خونه من زنگ بزن و به مادر بگو که پیش منی .

سودابه موافقت کرد و افشین در را باز کرد و هر دو وارد شدند .

مدل خانه او مانند خانه خودشان بود . اما منزل افشین وسایل آنچنانی نداشت . یک دست

مبل راحتی و چند تکه وسایل ضروری . سودابه با تعارف او نشست .

افشین به آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با سینی شربت بازگشت

-می بینم که زیاد با خودت وسیله نیاوردی؟

-اره درسته اچه فرار نیست که تا اخر این جا بمونم . وقتی به هدفی که در پیش دارم رسیدم

از این جا میرم . شاید هم برام خاطره ساخت و خریدمش .

-ولی من فکر نمی کنم که به هدفتون برسید

-می رسم یعنی سعی کردم که اخرین تلاشم رو هم بکنم و به دلم افتاده که موفقیت آمیزه

حالا بهتره به کارمون

برسیم

سودابه با شنیدن کلمه اخرین تلاش کمی ناراحت شد و دانست که افشین می خواست به او

بفهماند که این بار اگه امدی که هیچ اگر نه دیگه تلاشی نمی کنم . با ادامه کار موافقت کرد

و بعد از اطلاع دادن به مریم خانم مشغول به کار شدند

با تلاش بی وقفه آنها کار تحقیق رو به پایان بود .

-سودابه فردا آخرین روز مهلت بچه هاست . وقتی به دانشگاه رفتی قبل از کلاس تحقیق ها رو جمع کن

-باشه اگه کاری نداری من برم خانه

افشین نگاه استفهام امیزی که هزاران معنا داشت به او انداخت و گفت : کار ...

? نه شب به خیر سودابه معنای کلام او را درک کرد ولی به روی خودش

نیاورد . از او خداحافظی کرد و رفت

صبح با صدای مریم خانم از خواب بیدار شد . با عجله حاضر شد و رفت . به خیابان اصلی که

رسید به صدای بوق ماشینی اهمیت نداد که ناگهان ماشین با سرعت جلوی پای او نگره

داشت . او از ترس جیغ کشید و به راننده ماشین چشم دوخت وقتی افشین را دید کمی آرام

شد

-معذرت میخوام . اخه هر چه بوق زدم توجه نکردی

-می بخشی . دیرم شده . فکر نمی کردم که شما باشید . ولی شما که الان

باید دانشگاه باشید به عمد رسمی صحبت می کرد .

-بیا سوار شو باهم بریم

سودابه سوار شد و گفت :نگفتید که چرا دارید دیر میرید ؟

-برای این که تو داری دیر می ری . یعنی تو هنوز متوجه نشدی من هر روز با خارج شدن تو

از خونه . از خونه خارج میشم . و همزمان با تو هم بر می گردم؟

-چرا .؟ شما نباید این کارو بکنی می دونید من..

افشین گفت: بله میدونم تو مفروری . جز خودت کسی رو نمی بینی . از من بیزاری و نمی خوای سر به تنم باشه .

همه ی این ها رو می دونم ولی خانم لج باز یک نکته رو نمی دونی این که من برای به دست آوردنت همه کاری می کنم و به این راحتی ها دست از سرت بر نمی دارم تا روزی که ناامید بشم و اون وقت دیگه حتی اسمی از من هم نخواهی شنید.

سودابه می دانست که ادامه این بحث به نفعش نیست . بنابراین سکوت کرد . ولی فهمید که ظرفیت افشین پر شده است .

با هم وارد کلاس شدند . لبخندی از روی رضایت بر لب های فرناز و سهیلا نشست .

گفت :نیشتونو ببندید . اخه زشت می شید و شوهرهاتون فراری میشن

بعد از کلاس سودابه تحقیق ها رو جمع کرد و به خانه رفت . مطالب مهم را دسته بندی کرد و بعد از چند ساعت صدای زنگ تلفن بلند شد.

مریم خانم گوشی را به سودابه داد و گفت :سلام استاد . خسته نباشید

افشین از این کلمه عصبانی شد ولی خونسرد گفت :جناب دانشجو . می خواستم اطلاع بدم که اومدم خونه اگه کاری نداری بیا این جا تا کارو تموم کنیم . به مادر بگو که امشب این جا هستی . فکر کنم که کارمون خیلی طول بکشه -ولی من خیلی خسته ام . فکر نکنم که بتونم امشب به کار ادامه بدم . تمام روز روی تحقیق کار می کردم

-باشه تو بیا هر زمان خسته شدی می تونی استراحت کنی . منتظرم زود بیا

تلفن را قطع کرد . سودابه جریان را برای مادر گفت و به خانه افشین رفت . تمام هال پر بود از برگه . افشین به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد .سودابه هم شروع به جمع کردن برگ ها

کرد . آخرین برگ ها را از روی زمین برداشت نگاهش به درگاه آشپزخانه افتاد . دید که افشین ایستاده و به او نگاه می کند . دستپاچه شد و گفت : من ..

داشتم این ها رو جمع می کردم
افشین لبخندی زد و گفت :بله متوجه شدم . فرصت نکرده بودم که
جمعشون کنم سینی چای را روی میز گذاشت و به او تعارف کرد
:بیا بخور زیاد داغ نیست.

سودابه روی مبل قرار گرفت و شروع به نوشیدن چای کرد . نگاهش به نگاه خیره او افتاد .
فنجان رو روی میز گذاشت

-چرا این طوری نگاه می کنی ؟ بهتر نیست کار رو شروع کنیم ؟

-سودابه . می دونستی روز به روز زیباتر می شی ؟

از این سخن او شادی تمام وجودش را فرا گرفت . ولی خود را ناراضی نشان داد و گفت :اگه
بخواهی از این حرف ها بزنی من برم خانه

-معذرت میخوام . نمیدونم که چرا گاهی اوقات در برابر تو احساس ناتوانی می کنم . راست
می گی بیا شروع کنیم شروع به کار کردند . اصلا متوجه گذر زمان نبودند . تا این که صدای
زنگ در آنها را بخود آورد . با کمال حیرت دید که سه ساعت تمام کار می کردند . افشین به
سمت در رفت و مریم خانم را با سینی غذا دید .

افشین با شرمندگی سینی رو گرفت و

تشکر کرد مریم خانم گفت :می دونستم

که گرسنتون شده

-واقعاً شرمنده ام کردید . من اصلاً به فکر شام نبودم
 سینی رو بالا آورد و بو کشید و گفت :دلم برای دست پخت شما لک زده بود .
 غذاهای شما همتا نداره مریم خانم با خوشحالی گفت :نوش جان پسرم . اگه
 کاری نداری من برم غذای علی اقا رو بدم

افشین دوباره از او تشکر کرد و او هم رفت .افشین با سینی غذا وارد شد و سودابه با دیدن
 غذا گفت :وای ؟ نمی دونید که چه قدر گرسنه ام . داشتم از حال می رفتم

-پس کار تعطیل . غذا بخوریم . نمی دونی چه قدر دلم برای غذاهای ماما نت تنگ شده بود
 میز رو می چینی ؟

-حتماً

غذا در سکوت کامل و زیر نگاه های افشین صرف شد . در تمام مدت متوجه نگاه خیره
 افشین شده بود . بعد از خوردن شام باز هم چند ساعتی کار کردند . اما خواب سودابه رو
 کلافه کرده بود .

-سودابه اگه خسته ای برو
 بخواب نه .. نه خسته نیستم

دو ساعت دیگر هم به کار ادامه دادند . لحظه ای سرش را روی مبل گذاشت تا کمی
 استراحت کند که چشمانش بسته شد . وبه خواب رفت . افشین او را دید که به خواب رفته.
 لبخندی زد و زمزمه کرد :دختره لج باز . من که میدونم تو هم از دوری من داری دیوونه
 میشی . ولی دیگه وصال نزدیکه.

متوجه حالت بد خوابیدن او شد و او را روی دست بلند کرد و در اتاق روی تخت خود خواباند .
 سودابه به قدری خسته بود که متوجه این جا به جای نشد . افشین بوسه ای گرم بر پیشانی
 نشانده و رویش را با پتو پوشاند و از اتاق خارج شد
 و خودش هم ساعتی کار کرد و بعد از ساعتی خواب او را هم رو بود . با صدای زنگ از خواب
 بیدار شد . به طرف اتاق رفت . ساعت هفت را نشان میداد . سودابه هنوز خواب بود . روی
 صندلی کنارش نشست . سودابه آرام بیدار شد .

وقتی به اطراف خود نگاه کرد دید که روی تخت افشین به خواب رفته . از تصور این که شب
 را در اتاق او گذرانده با خشم از تخت پایین آمد و افشین بلند شد و برای رفع اتهام از خود
 گفت:

- تو ... تو دیشب خوابت برد من هم آور دمت این جا
 - تو به چه حقی منو به اتاق خوابت آوردی فکر کردی با این کارت منو مجبور می کنی با تو
 زندگی کنم ؟

- ولی سودابه تو اشتباه می کنی . من فقط تورو روی تخت گذاشتم تا استراحت کنی
 - واقعاً متاسفم افشین . از حالا کار تحقیق رو خودت
 تمام کن از خانه خارج شد . افشین گفت : باید او را
 از اشتباه در بیارم

سریع لباس پوشید و نیم ساعت بعد وقتی که صدای در خانه او را شنید از خانه خارج شد
 و در پاگرد خود را به سودابه رساند

- سودابه تورو خدا بایست . تا برات توضیح بدم

-لازم به توضیح نیست حضور من در اون جا خودش بهترین توضیح بود افشین دست او را گرفت .

سودابه با خشم گفت :به من دست نزن

-می خواهی باور کن می خواهی هم باور نکن . من هیچ خطایی نکردم . تو در مورد من اشتباه می کنی . کمی فکر کن من اگه می خواستم به زور متوسل بشم که زودتر از این ها و بدون کشیدن این همه سختی این کارو می کردم .خودت می دونی که هنوز عقد منی . رسما همسر منی . پس این حق رو دارم .اما من از این راه پیش نمی رم . چون هنوز این قدر پست نشدم که بخوام به این روش کارم رو پیش ببرم.

سودابه از حرفی که زده بود شرمنده شد . از افشین جدا شد و سریع دور شد.

یک هفته گذشت و کار تحقیق رو افشین به تنهایی تمام کرد و تحویل داد . در این مدت باهم حرفی نزده بودند .

وقتی به کلاس رسید به تلافی یک هفته بی توجه به دوستانش به سمت کلاس رفت.

سهیلا او را صدا کرد و گفت :سودابه .. سودابه...

-سهیلا تویی؟ چه عجب بالاخره یادت اومد که دوستی هم به اسم سودابه داری..

-به خدا کامیاب لحظهای ولم نمیکنه ..؟

-خب . حالا بگو با اون چی کار کردی ؟ بالاخره عروسی می کنید یا نه ؟

-اتفاقا برای همین اومدم پیشت...

-همین . پس بگو چرا خانم یادش افتاد که دوستی هم داره . حالا کارت چی هست ؟

-سودابه چرا این قدر سرد شدی ؟.

-کمال همنشین اثر کرده . امرتونو بفرمایید...

سهیلا کارتتی به سمت او گرفت و گفت: بفرمایید این هم کارت عروسی..
سودابه با خوشحالی گفت: راستی راستی این کارت عروسی خودته . یعنی .. وای سهیلا خیلی خوشحالم امیدوارم که خوشبخت بشی

-ممنون سودابه جان . امیدوارم که تو هم با افشین هر چه زودتر کنار بیایی...

-سهیلا واقعاً دوستش داری ؟

-راستش رو بگم ؟ اره . اون خیلی خوبه . حتی بهتر از پژمانه . می دونی کامیاب خیلی کمکم کرد تا تونستم کمی با خودم و گذشته ام کنار بیام . حالا که می بینی که این کارت عروسیه حتما باید بیایی...

-حالا کی هست .؟

-جمعه ی همین هفته . یادت نره از صبح خونه ما باشی . فرناز که طرف داماده تو هم باید بشی خواهر عروس قبوله

؟

-معلومه که قبوله . حالا بریم سر کلاس . فرناز که چند روزه قید کلاس رو زده...

-راستی یک خبر دیگه...

-چی ؟ بگو . اما روز مثل این که با دست پر اومدی سراغم ؟

-درباره فرنازه ؟

-چیزی شده ؟ مشکلی داره ؟؟

-نه ولی قراره بشه ؟

-بگو دیگه جون به سر شدم..

- چرا هول می کنی ؟ هیچ خبری نیست جز این که قراره من زن عمو بشم...
- سودابه خشکش زد و به سهیلا گفت : تو چی گفتی ؟ یعنی فرناز قراره مادر بشه ؟
- اره دیروز جواب آزمایش رو گرفته . نمیدونی که چه قدر خوشحاله . کامیار که داره از خوشحالی دیوانه میشه...
- چرا به من زنگ نزد...؟
- قراره زنگ بزنه . حتما کاری پیش اومده که نتونسته باهات تماس بگیره . حالا تو با افشین چی کار کردی ؟
- هیچی بذار دلش خوش باشه..
- سودابه . تو خیلی بی رحمی هر کسی جای اون بود حتما تا حالا راهش رو کشیده بود و رفته بود ؟ سودابه گفت : فکر کنم استاد رفته باشه کلاس..
- با رسیدن به کلاس استاد هم وارد شد . بعد از کلاس افشین سودابه را صدا زد و گفت : خانم امیری .. خانم امیری..
- بله بفرمایید ؟ سهیلا
- از انها جدا شد...
- سودابه می خواستم باهات صحبت کنم ؟
- ولی من فکر می کنم که کار تحقیق تمام شده باشه...
- سودابه به سمت بیرون رفت و به خیابان رسید . افشین هم به دنبالش راه افتاد . دست او را گرفت.
- سودابه جان . چند لحظه به حرف هام گوش کن ؟

سودابه دستانش را بیرون کشید و به سمت خیابان رفت . ان قدر سریع این کارو کرد که متوجه ماشینی که از رو برو می امد نشد . به ماشین نگاه کرد باز هم پایش قدر حرکت رو از دست داد . ناگهان دستی او را از خطر رها کنید . هر دو به زمین افتادند . سر سودابه به جدول کنار خیابان برخورد کرد و خون از ان جاری شد . افشین سر او را بلند کرد و در حالیکه که اضطراب در حر کاتش پیدا بود بازوهای او را گرفت

-سودابه جان حالت خوبه ؟ حرفی بزن . طوری نشدی . اه خدایا . نزدیک بود از دستت بدم .سودابه حرف بزن خواهش می کنم ؟

سودابه شوکه شده بود . افشین دستمالی در آورد و خون روی پیشانی او را پاک کرد . سودابه گفت :من طوریم نشده افشین...

افشین اشک می ریخت و سودابه مات به او نگاه می کرد . این کار او تمام یخ های او را آب کرد . همه بدی ها از ذهنش پاک شد . دیگر نتوانست ان جا بماند . سریع از او جدا شد و به خانه رفت . وارد خانه شد..

مریم خانم با دیدن پیشانی خون الودش با دست به صورتش زد و گفت :وای سودابه . مادر چی شده ؟

-هیچی مامان . من طوریم نشده خوردم زمین پیشونیم کمی خراش برداشته..

از عشق افشین مطمئن شد . اما باز هم می ترسید . تا چند روز از خانه خارج نشد . تا روز عروسی که سهیلا تماس گرفت که باید از صبح به خانه انها برود . سودابه هم لباسی رو که خریده بود رو برداشت و به خانه سهیلا رفت .

سهیلا و خانواده اش به گرمی از او استقبال کردند.

-خو موقع امدی داشتیم سفره رو تزئین می کردیم.

-راستی؟ پس اگه کاری هست بگو تا انجام بدم..

باهم به سمت اتاق عقد رفتند و سودابه به کمک آنها شتافت. اتاق عقد به زیبایی تزئین شد. سپس به همراه سهیلا به آرایشگاه رفت. فرناز در آرایشگاه بود و از دیدن آنها خیلی خوشحال شد. بعد از چند ساعت آرایشگر تمام مهارت

خود را در چهره و موهای سهیلا به کار برد و کار تمام شد. همه از دیدن سهیلا که واقعاً خیره کننده شده بود حیرت کردند. بعد از ورود کامیاب از آرایشگاه خارج شدند. عروس و داماد در یک ماشین و سودابه هم در ماشین فرناز و همسرش نشست و راهی خانه عروس شدن سودابه گفت: راستی فرناز جان تبریک می گم نمی دونی از این که شنیدم دارم خاله می شم چه قدر خوشحال شدم.

فرناز نگاهی به کامیاب انداخت و گفت: ممنون سودابه جان. تو باید منو ببخشی. که این چند وقت ازت غافل بودم امیدوارم درک کنی البته دلیل دیگه ای هم داره که بعدا می فهمی

-مساله ای نیست من به تنهایی عادت دارم

بعد از عقد به باغی که در آن مراسم عروسی بر پا بود رفتند. مهمان های زیادی دعوت بودند. سودابه لباس یاسی به تن داشت و آرایشی ملایمی به صورت داشت. بیش از هر زمان زیبا شده بود. فرناز گفت: اگر گفتی که امشب چه کسی این جا است؟

-فرناز. نمی خواهی بگی که افشین هم دعوته؟

-اتفاقاً همین رو می خواستم بگم و زیبایی خیره کننده ای که تو امشب داری اگه ندزدت خیلیم.

-فرناز خواهش می کنم که شوخی نکن.

دو هفته می شد که او را ندیده بود . از روبرو شدن با او می ترسید . در یک لحظه چشمش به افشین افتاد که با چهره ای غمگین به او نگاه می کرد . در تمام مدت جشن افشین کلامی به او نگفت . حتی به او نزدیک هم نشد و خود را مشغول صحبت به کامیار کرد . بعد از صرف شام کامیاب رو دوستانش گفت :امشب دوستان نزدیک من تشریف داشته باشند چون ما یک بزم دوستانه ترتیب دادیم که دوست داریم شما هم با ما شریک بشید .

همگی موافقت کردند . سودابه در کمال تعجب دید که افشین هم حضور داره . به راهنمایی کامیاب همه وارد سالن بزرگی در گوشه ای باغ شدند . روی صندلی ها نشستند . کامیاب از همه به خاطر حضور آنها در این جشن تشکر کرد . و نشست . یکی از دوستان آنها شروع به نواختن کرد . ابتدا آهنگی شادی نواخت و بعد چند آهنگ ملایم . که همه را تحت تاثیر قرارداد . بعد از یک ساعت احساس خستگی کرد . کامیار بلند شد و رو به مهمان ها گفت :حضار گرامی . امشب مهمان عزیزی داریم که بسیار... بسیار زیبا گیتار می نوازد .

به افشین اشاره کرد و گفت :افشین جان . می دونم که گیتار زدنت حرف نداره . همین طور صدات که بی نظیره .

بنابراین ازت می خوام به خاطر جشن برادر عزیزم کمی برامون بزنی . البته اگه آمادگی داری ؟ سودابه با حیرت به او نگاه می کرد . از فرناز پرسید :اون که گیتار زدن بلد نبود . از کی یاد گرفته ؟

-کامیار می گفت روزی چند ساعت کلاس می رفته و تمرین می کرده و خیلی زود یاد گرفته . شاید می خواسته روی تو رو کم کنه .
خب عشقه دیگه کاریش نمیشه کرد .

در برابر چشمان متعجب او افشین ایستاد . و به سمت کامیار رفت و گیتار را از او گرفت و روبروی سودابه نشست .

همراه لبخندی به او چشمکی زد . اول نگاه عمیقی به سودابه انداخت و بعد چشم به گیتار دوخت و شروع به نواختن کرد . واقعاً زیبا می نواخت . در حین خواندن چشم به چشمان سودابه دوخته بود . لبخندی گوشه ی لبانش نشست به بود:

باز در چهره ی خاموش خیال
 خنده زد چشم گناه الودت
 باز من ماندم و در غربت دل
 حسرت بوسه ی هستی
 سوزت باز من ماندم و یک
 مشت امید یاد ان پرتو
 سوزنده ی عشق که ز
 چشمت بر دل من تایید باز
 در خلوت من دست خیال
 صورت شاد تو را نقش نمود
 بر لبانت هوس مستی ریخت
 در نگاهت عطش طوفان بود
 یاد ان شب که تو را دیدم و
 گفت دل من با دلت افسانه
 ی عشق چشم من دید در ان

چشم سیاه نگهی تشنه و
 دیوانه ی عشق یاد ان بوسه
 حسرت افروخت یاد ان
 خنده بی رنگ و خموش که
 سرا پای وجودم را سوخت
 رفتی و بر دل ماند به جای
 عشق الوده با نومی و درد
 نگهی گمشده در پرده ی
 اشک حسرتی یخ زده در
 خنده ی سرد

لحظه ای سکوت کرد و در حالیکه از عمق چشمان سودابه قلب او را نشانه گرفته بود ادامه داد:

اه اگر به سویم ایی دیگر از کف
 ندهم اسانت ترسم ان شعله ی
 سوزنده ی عشق اخراتش
 افکند بر جانت

سودابه برق اشک را در چشمان او دید و دیگر نتوانست انجا بماند. اگر گریه نمی کرد خفه می شد. با شتاب از سالن خارج شد و به باغ رفت. تا توانست عقده هایش را خالی کرد. بعد از

لحظه ای دستی آرام شان هایش را نوازش کرد . نگاه کرد سهیلا بود که در کنارش ایستاده بود.

-یادمه روزی گفتمی باید گذشته ها رو به دست باد سپرد . یادمه کسی می گفت که می شه دوباره عاشق شد . چرا همه حرف های که من زدی رو فراموش زدی سودابه ؟ چرا این همه خودت رو عذاب میدی ؟ تو می خواستی که بهت ثابت بشه که افشین دوستت داره . پس چرا حالا که بهت ثابت شده ازش فرار می کنی ؟

سودابه خود را در آغوش او انداخت و گفت : من اونو حتی از جونم هم بیشتر دوست دارم . دارم از دوریش دیوونه میشم . ولی میتروسم . توی این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نمی تونم این ترس لعنتی رو از خودم دور کنم صدای گفت : ولی در عشق ترس معنا نداره هر دو به سمت صدا برگشتند . افشین بود . سهیلا با دیدن او بوسه ای به گونه سودابه زد و انها را تنها گذاشت .

افشین به سودابه نزدیک شد و گفت : سودابه تو از چی می ترسی ؟ می ترسی که فراموشت کنم یا اون بلایی رو که اون دفعه سرت آوردم تکرار کنم ؟ اما سودابه من افشین چند ماه قبل نیستم . بلکه این افشین که جلوت ایستاده عشقتش به تو صد برابر شده . یعنی تو این همه مدت عشق من به تو ثابت نشده ؟ عزیز من . تو اشتباه می کنی و ترست بی مورده . من دوستت دارم سودابه . بیا و دست از این لجبازی بردار قول میدم که همیشه همراه و در کنارت

باشم

سرش را پایین آورد . افشین سر او را بالا آورد و گفت :سودابه به چشم های من نگاه کن . ایا دروغی در اون می بینی ؟؟ خواهش میکنم نگاه کن . ایا غیر از عشق چیز دیگه ای هم در اون پیدا می کنی ؟ سودابه هم چنان سر به زیر داشت.

افشین محکم گفت :سودابه نگاه کن...

سودابه به چشمان افشین نگاه کرد . اری او غیر از عشق در چشمان او چیزی ندید . اشک هایش دوباره سرازیر شد .

خود را در آغوش او رها کرد . افشین او را محکم در آغوش خود فشرد.

-عزیزم . سودابه حرف بزن . دارم دیوانه میشم..

سودابه در میان گریه گفت :افشین به خدا دوست دارم . در تمام مدت دوریمون دوستت داشتم . حتی اون لحظه ای که من رو می زدی دوست داشتم . افشین خواهش می کنم دیگه منو از خودت نرون من بی تو می میرم افشین بوسه ای روی موهای او زد و گفت :تو عزیزترین موجود زندگی من هستی ؟ لعنتی . چه طور می تونم از تو دل بکنم . نمی دونم تو این مدت چی کشیدم . تو منو با دوریت نابود کردی . منو ببخش در حقت خیلی بدی کردم . قول می دم جبران کنم.

او را از خود جدا کرد و گفت :باید هر چه زودتر بساط عروسی رو راه بندازم مثل این که از قافله عقب مو ندیم.

سودابه خندید و گفت :افشین ؟

-جان دلم

-کلیک . تو از کی گیتار زدن رو یاد گرفتی ؟

-وقتی که رفتی خیلی تنها شدم . ساعت ها می ایستادم به اتاقت ون نگاه می کردم . دلم برای آهنگ هات تنگ شده بود . اون جا بود که تصمیم گرفتم برم کلاس و گیتار یاد بگیرم و خیلی زود هم یاد گرفتم .اولین آهنگی که زدم می دونی چی بود ؟ -نه خودت بگو

-همونی که همیشه می زدی
-راست می گی ؟

-بعدش رفتم و با دوستان صحبت کردم . اون ها خیلی بهم کمک کردند . قرار شد یک مدت خودشونو ازت دور کنند تا تو کمی احساس تنهایی کنی . ولی تو خیلی مغرور بودی . حالا دیگه همه چی تموم شده و من دوباره تورو به دست آوردم و این بار دیگه از دستت نمیدم از همین فردا میرم دنبال بساط عروسی -ولی افشین بذار امشب رو فکر کنم .
خواهش می کنم دست نگهدار

افشین اخم کرد و گفت:منظورت چیه . تو هنوز منو
نبخشیدی درسته ؟ -فردا بهت می گم

-باشه ولی فردا دیره . همین امشب موقع برگشت بگو اخه دیگه صبرم تموم شده . سودابه
قبوله ؟

-باشه قبوله

-حالا که قبول کردی بیا بریم تو سالن هر چند دلم نمی خواد که حتی لحظه ای از تو دور بشم
با هم به سمت سالن رفتند و سودابه به دوستانش گفت که با هم اشتی کردند . فرناز هم گفت

:خیلی خوشحالم

سودابه

ارام تر گفت: افشین تو رو خیلی دوست داره . به نظرم نباید عشق اونو نادیده بگیری تو به افشین علاقه داری و ین دلیل خوبی برای بخشش است تو باید به ندای قلبت گوش بدی نباید اونو از دست بدی - راست می گی فرناز و از این به بعد نمی خوام اشتباه کنم - امیدوارم که خوشبخت بشی.

مجلس تمام شد و بعد از بدرقه عروس و داماد به سوی خانه حرکت کردند و در راه پارکی را دیدند و از ماشین پیاده شدند تا با هم صحبت کنند افشین گفت: سودابه من منتظرم - چی گفتی ؟

- گفتم منتظرم تا حرف ها تو بزنی . حتما تا حالا فکر اتو کردی

- درسته فکر هامو کردم .

- حرف تو بزنی . بگو عزیزم

- من می ترسم که تو بازم بهم تهمت بزنی و می ترسم با کوچکتترین موضوعی آزارم بدی .

افشین من دیگه تحملش رو ندارم . به اندازه ظرفی تم شاید هم بیشتر سختی کشیدم و دیگه هم نمی تونم

- سودابه بذار دلیل خشمش رو توضیح بدم . شاید از ترست کم بشه . تو نمی دونی که برای

یک مرد چه قدر سخته که همسرش رو دست در دست دیگری ببینه . . من که شما ها رو با

هم دیدم قلبم آتش گرفت . من که اون احمد نامرد رو ندیده بودم . سودابه قبول کن که

وقتی میدم در حالی که در عقد من هستی با کس دیگری می گی و می خندی چقدر تنم می

لرزید . می ترسیدم ازت توضیح بخوام . باور کن فقط همین بود . ولی خب متوجه اشتباه م

شدم

. سعی میکنم جبران کنم و خوشبختت کنم . و تا توضیح کاری را ازت نخواستم دست به عملی نزنم .

-افشین جان . من فقط عشق و علاقه ات رو میخوام . فقط می خوام که دوستم داشته باشی . و هر وقت اشتباهی کردم دلیلش رو بدونی و بعد منو بزنی . و یا خفه ام کنی -سودابه خواهش می کنم این قدر منو شرمنده نکن

سودابه سکوت کرد . افشین چیزی را به طرفش گرفت و گفت :حالا اینو از من قبول می کنی ؟ به دستانش چشم دوخت . حلقه اش را در دست او دید

-بله باور می کنی از همون روز که اینو به تو دادم پشیمان شدم ؟
-میدونم چون اینو از چشمات خوندم . تو فکر می کنی اگه عشق و حسرت رو در چشمات نمی خوندم این همه برای جلب توجه ات تلاش می کردم . من چون میدونستم منو دوست داری به دنبالت اومدم .

دست های او را گرفت و حلقه را در انگشتش جای داد و بوسه ای بر انگشتان ش نشانده و گفت :حالا حاضری که شب جمعه جشن عروسی رو برگزار کنیم ؟ سودابه خندید

-بله حاضرم . و برای رسیدنش لحظه شماری می کنم
-پس منو بخشیدی ؟

-اره بخشیدم . حالا بریم خونه که خیلی خسته ام

صدای شادی و هلهله در تمام فضای خانه حاکم بود . عروس و داماد در میان جمع مانند نگینی می درخشیدند و دستان شان از هم جدا نمی شد . آخر شب با بدرقه دوستان و خانواده به کاشانه ی عشقشان رفتند .

افشین در را باز کرد و او را به داخل راهنمایی کرد .

افشین ان آپارتمان را خرید و با وسایل زیبایی تزئین کرد .

سودابه روی مبل نشست و افشین هم در کنارش جای گرفت .

-اگه بدونی در این لباس چه قدر زیبا شدی ؟ سودابه بیا قسم بخوریم که تا آخر عمر با هم

باشیم و این عشقی که بین ماست از بین نره

-حاضرم و قول می دم تا وقتی که این قلبم در سینه می تپه تپش اون فقط و فقط به خاطر عشق

به تو باشه .

-راستی سودابه یک خبر؟

-چه خبری؟

-امشب دقت کردی که فتانه توی جشن نبود؟

-اره دیدم نیست گفتم حتما از ناراحتی نیومده اتفاقی افتاده ؟

-هر چند که نمی خوام امشب رو خراب کنم . ولی باید بگم که این خانم با دوست پسرش

دعوا کرده و با هم بحث کردند . فتانه هم نتونسته جلوی خشمش رو بگیره و اونو با چاقو

زخمی کرده و حالا هم ازش شکایت کردند

-باور نمی شه . با این که دلش خوشی ازش ندارم ولی آرزوی هم چین چیزی هم براش

نداشتم

-ولش کن . فکر تو خراب نکن . اون داره چوب خودخواهی خودشو می خورده . امشب باید حرف های خوب بزنیم .

حالا هم برم دو تا چای بریزم تا با عیال بخوریم

سودابه از لفظ عیال خنده اش گرفت و گفت :من نمی دونم تو این کلمه عیال رو از کی یاد گرفتی ؟

-ما اینیم دیگه از این کلمه خوشم میاد . اگه زیاد هم گیر بدی همیشه به جای عزیزم . عیال صدات می کنم . البته برای این کار یک سیبل جاهلی هم نیاز دارم

-وای نه . من همیشه از سیبل بدم می اومده . همون عزیزم . خونه .

قابل هضم تره هر دو خندیدند . افشین ناگاه گفت :دوستت دارم

سودابه گفت :می دونی امروز این چندمین باره که این کلمه رو گفتی ؟

-اره . و اگه تا اخر عمرم و در هر ثانیه از عمرم هم بگم وسعت عشقم

رو نشون نمیده سودابه داستان همسرش را گرفت و گفت :تو همه

زندگی منی -قول می دم که همیشه در کنارت باشم

این یک آغاز زیبا بود برای همه شروع ها .. انها در ان شب زیبا وارد جاده ای شدند ناهموار

که فقط نیروی عشق و دوست داشتن می توانست ان را هموار کند . مسیری که زندگی نام

گرفت و باران عشق به ان سر سبزی و طراوت می بخشید.

پایان

